



آوارهایی که عشق شدند

"به نام خدا"

مقدمه: آری زمین لرزی د قلب ودل

زمین ازهم شکافته ش د اما جاشدن

زعی ن موجب به هم رسیدن

دو قلب در نقطه ای زیر آجرهای ازهم گس یخته شد...

امدادگری که آوارها را کنار میزند

و برای ماداستانی رقم میزند

نام "آوارهایی که عشق شد"

خلاصه ای از رمان:

دختری بارو حیات لطیف و گاهادارای شیطنت

باتفاق اعضای خانواده اش را از دست میدهد

وامدادگری ناجی تن و زندگی او میشود فصل یکم

پارت |1|

باخنده و شوخی از رها خدا حافظی کردم و به خونه بازگشتم عاشق

این خونه کوچک بودم مهرمادری درونش موج میزد

خودم در آغوش مادرم انداختم و بوسه محکمی به روی گونه اش زدم و باخنده گفتم: رویا خانم من بدجوری

عاشقتم!

من رواز خودش جدا کرد و گفتم: بازی شده چاپلوس خانم

آوارهایی که عشق شدند

+هیچی بخدایه کاری میک نی آدم اصلا از برا احساساتم پ شیمون بشه خنده کوتاهی

کردوگفت: بروورپریده خودم بزرگت کردم تمام اخلاقات دسته

لبم رو میان دندان هایم کشیدم وبعدازک می مکث گفتم: آخر هفته میزاری برم تولدرها بابچه های دانشگاه قراره

سوپرایزش کنی م

-اهان دیدی گفتم خی لی خب مشکلی نداره برو دوباره

گونه اش رابوس یدم وبعده اناقم رفتم

مقنعه ام رازسر بیرون کشیدم ولباس هایم رازتن درآورد م

درازکشیدم وباتلفنم مشغول شدم

سرگر مبودمکه دراتاق ناگهانی بازشدوآویرخودش رابه داخل انداخت وگفت: سلام آب جی جونم

ازجابرخاستم وجسم نحیفش رابه آغوش ک شیدم وبوسه ای روی موهای مشکی رنگش نهادم آن روزها تمام د نیای

من درچندوجب آغوش اویرخلاصه میشد... .

مادرم برای چای عصرگاهی صدایم زد

عادت هرروزه مان هم ین بود بامادرم وژینا چ ای عصرگاهی مینوشیدم وازروزمزگی هایمان برای هم میگفتی م

ژیناهم موقع قاچ کردن کیک سررسیدوطبق معمول ازاستادهای کلاس کنکورش شاکی بودوروبه من باحسرت گفت: د

لیناخوش به حالت قبول ش دی خیالت راحت ش د

لبخندروانه صورت مکردم وگفتم: تو ماین روزات تمو همیشه فقط کافی تلاش وصبیکنی مشغول

خوردن چای وکیک شد م مادرمشغول آماده کردن شام ش د

من وژیناهم کمی راجب درس صحبت کردیم

وآویرهم شروع به نوشتن مشق هایش کرد دلم ضعف میرفت برای این یکدانه برادر، برادری که سال اول تحصیلش

راتجربه میکرد

آوارهایی که عشق شدند

تلفن م زنگ خورد شماره ناشناسی بود با تردید پاسخ دادم صدای پسری درگوشی پ یچی د: سلام خانم مدر

س

+سلام بفرمایید

-من همکلاسی دانشگاهتون هستم امیرباقری

کمی فکر کردم تا به یاد بیاورم و بعد گفتم: خ یلی خب امرتون

-جزوه تون دستم مونده خواستم اگر بشه بیارم بهتون تحویل بدم

+روزی که کلاس داری م اگر دیدمتون میگیرم ازتون دیگه

-باشه هرطور که شمارا احتیاد

+کاری نداری د

-نه ببخشید مزاحم شدم

+خواهش میکنم خدانگهدار

-خداحافظ

امیرباقری همان پسری بود که رها دوستش داشت و من را مجبور کرد که جزوه ا مرا به همراه شماره تلفنم به او بدهم تا به قول خودش دوستی را در حق او تما نکنم...

پدرم که لیدر ادرون در چرخاند و واردش د

آویر مثل ه میشه به استقبالش رفت و من و ژینا به احترامش از جابرا خاستیم طبق عادت به ما دس

تی داد و بعد برای تعویض لباس و شستن دست و صورت رفت

شام را در کنار هم خوردیم و سپس دور هم نشستیم و پدر از من پرسید: دلینا همه چی خوبه اوضاع دانشگاه چطوره

؟

+خوبه همه چیز خدارو شکر استادامون هم خوبن ترمم تقریباً تازه شروع شده دیگه

آوارهایی که عشق شدند

-بله

وبعد از زینا پرسی د: مدرسه و کلاس کنکور ت به کجاری د

ژیناهم پاسخ داد: مدرسه که داریم آماده میشیم برای امتحان میان ترم کلاس کنکورم گفتن فعلا تمرکزتون روی

امتحانا باشه چون سال آخرین خیلی تاثیرگذاره نمراتتون بعد از کمی وگپ وگفت باید ر باژیناراهی اتاق

مشترکمان شدیم

بعد از یافتن موهایم به خواب رفتم ...

با صدای مادرم از خواب بیدار شدم ژینا و آویربه مدرسه رفته بودن و من و مادرم در خانه تنها بودیم

کمی صبحانه خوردم و بعد به اتاقم رفتم مشغول خواندن درسهایم شدم استادمان گفته بود که کوپیز داریم و من چون

باجان و دلم رشته ام ر دوست داشتم مشغول خواندن شدم چند ساعتی گذشته بود که ژینا و آویربه خانه برگشتند

من هم کتابم ر بستم و خواستم از اتاق بیرون بروم که نگاهم در آینه به خودم افتاد مشغول

تماشای خودم شدم

دختری ر یزاند ام بودم با موهای مشکی رنگی که تا گودی کمرم میرسید و چشمهایم که سبزرنگ بود از مادرم به

ارث رسیده بود

دماغی که به لطف جراح زیبایی به صورتم میامد و من ابروهای مشکی رنگم را خلی دوست داشتم هرچند که

رها مسخره ام میکرد و میگفت پاچه بزنگه داشته ام اما برایم دست نخورده بودنشان جذاب بود

ژینا که به اتاق آمد دست از نگاه کردن به خودم کشیدم و برای خوردن ناهار از اتاق خارج شدم خانواده ام را

خیلی دوست داشتم برایم بهترین موهبت الهی به شمار میرفتند ...

تا شب درس خواندم و وقتی بابت درسهایم خیالم آسوده شد خوابم بیدارم

از قبل تنم ظیم شده ام بیدار شدم و با اشتیاق آماده به رفتن دانشگاه شدم

جلوی در دانشگاه ایستادم و خیره به سردر شدم

آوارهایی که عشق شدند
"دانشگاه کرمانشاه"

دانشگاهی که بخاطرش سه سال تحصیل دبیرستانم راسنگ تمام گذاشتم تادرش قبول شوم

هنگام ورودبه کلاس ا میرباقری رادیدم وجزوه ام راگرفت م

کناررها جای گرفتم ورها باخنده گفت: مرسی دخترکارت ح رف نداش ت

باتعجب گفتم: برای چی چیشدمگه؟

-امیربهم پیشنها دداد

+وا خب مگه من چکارکردم این وس ط

-خب خره من بهش گفتم جزوه توروبگ یره گفت جزوه کی توکلاس کامله منم گفتم جزوه د لینادوستم همیشه کام ل

بعدامروزم اومدتشکرکردوبعدم یکم حرف زدوپیشنها دداد لبخندی زدم وگفتم: انشالله که خوب وپایداریمونی د باآمدن

استادحرفمان نیمه تمام مان د استادواحدتخصیصی مان بود

باتمام تمرکز مشغول گوش دادن به حرف ه ایش شدم وبعدازاتمام حرف هایش ورق هاراتوزیع کردوکو ییزش

راگرفت مطمئن بودم که خوب دادم بعدازگذراندن دوکلاس دیگربه خانه بازگشتم

ژینا مشغول خواندن درس هایش بود خوشحال بودم که انقدربرای رسیدن به هدفش تلاش میکندموقع انتخاب رشته

کمی تردیدداشت اما من حمایت وتشویقش کردم ورشته تجربی را انتخاب کردتابتواندواردعرصه دندانپزشکی شود

وخودم هم ریاضی خواندم تابتونم درعرصه عمران فعال یت کن م

وچون پدرم کارگزرحمت کشی بودوباتمام وجودبرای زندگی همسرش وسه فرزندش تلاش م یکردماهم برای افتخاروسرافراز

ی اش چیزی دریغ ن م یکردیم...

بالپ تاپم مشغول انجام پروژه ای بودم که با یدانجام میدادم

مادرم به اتاق آمدوروبه من گفت: دلینایه چندروز میخوایم بریم خونه ییلاقی مامان بزرگت ژینا و آو یرمیان

توچی میای؟

آوارهایی که عشق شدند
کلاس و کاری نداشتم وبه همین خاطر گفتم: آره میا م کاش که به
سرمان نم یزدکه برویم شایداگر نم یرفتم!...

آخر هفته از راه رسید و همراه چندتنی از همکلاسی هایمان وام یزیدالورود به زندگی رهراهی کافی شاپ شدیم

تارها را در روز تولدش سوپرا یز کنی م

کافه در سکوت مطلق قرار گرفت رهبا با تعجب وارد شد و بعد شنید که دوست صمیمی رهبا بود بالبخند و همراه کیک به استقبالش رفت

رهاشک هایش جاری شد و بعد تک تکمان رابه آغوش کشید و تشکر کرد

چند ساعتی را در شوخی و خنده سپری کردیم و بعد از خداحافظی به خانه بازگشتیم و سایلمان را جمع

کردیم و بعد به سمت خانه روستایی که برای ییلاق مادر بزرگم بود رفتیم م روستایی سرسبز و باشکوه

با خانه های کاهگلی قشنگ و مردمان بسیار خونگرم زادگاه پدر و مادرم بود

مادر بزرگم با آن پاهای دردمند و ناتوان به استقبالمان آمد

هر وقت که به اینجا می آمدم انگار که نوری دیدگان کم سویی بازم یگشت برایمان

از سماوردغالی اش چای خوش رنگی ریخت و خوردیم

دست پخت مادر بزرگم حرف نداشت و بوی غذایی که درست کرده بود پیچیده بود سفره شام

را همراه ژینا پهن کردیم

تاجایی که احساس ترکیدن کنم از غذای خوش رنگ و لعاب مادر بزرگم خوردیم بعد از جمع

کردن سفره و شستن ظرف ها

به علت خستگی پدر رخت خواب پهن کردیم آماده

خواب شدیم

آویزکنار من دراز کشید و دستم را دستش گرفت

آوارهایی که عشق شدند
کنارش آرام بودم هرگز شوق و ذوقی راکه برای بدنیا آمدنش داشتم راز خاطرن میبرم و وقتی جسم نحیف
و کوچکش رابه آغوش کشیدم مملو از بهتری ن حس های دنیا شدم...

باهمین فکرها بودم که هبه خواب رفتم

با صدای خروس در حیات بیدار شدم

مادر بزرگ سرش یرتازه برایمان آورده بود

بعد از خوردن صبحانه تا غروب مشغول انجام پروژه ام شدم

بعد از تمام شدنش نف سی از سر آسودگی کشیدم و تنقلاتی که برایمان آورده بودند را خوردم و آویزکنارم

آمد و گفت: آبی دل ی

+جونم

-برام اون غصه بچی هاتومیگی؟

سرش راروی پام گذاشتم و مشغول نوازش موهایش شدم و با ترکردن لب هایم شروع به گفتن قصه کردم

"یکی بود یکی نبود.

جز خدا هیچچی نبود زیر

این تاق کبود، نه ستاره

نه سرود.

عمو صحرا، نُپلی

با دو تالُپ گُل ی

پا و دستش کوچول و ریش

و روحش دو قل و چپش

آوارهایی که عشق شدند
خالی و سرد دلکش در
یای درد، در باغبسته
بود دم باغ نشسته بود:

«عموصحرا! پسران کو؟»
«لب دریان پسران»

دخترای نن هداریارو خاطرخوان پسران.

طفلیا، تنگ غلا غیر، پاک شون
خسته و مرده، میان از سر مزرع
هشون.

تن شون خسته هی کار

دل شون مُردهی زار

دساشون پین ه تَرَک

لباساشون نمک

پاهاشون نُخت و پت

یکجکلاشون نمدی،

میشین ن بادل تنگ لب

پسران
دریا سر سنگ.

طفلی اشب تا سحرگر یهکنون

آوارهایی که عشق شدند
خوابو از چشم ب هدر دوخته شون پس م یرون ن توی
دریای نمور میریزن اشکای شور

میخونن . آخ که چه دلدوز و چه دلسوز میخونن! ::

«دخترای نن هدریا! کومهمون سرد و سیا س
چش امید مون اول به خدا، بعد به شماس.

کورهها سرد شدن

سبزها زرد شدن

خندهها درد شدن.

از سر تپه، شب ا

شیه هی اسبای گاری نمیاد، از

دل بیشه، غروب چهچه سارو

قناری ن میاد، دیگه از شهر سرو

د

تکسواری نم یاد.

دیگه مهتاب نمیا دکرم

ش بتاب ن میاد.

برکت از کومه رفت

رستم از شانومه رفت:



آوارهایی که عشق شدند
تو هوا وقتی که برق میجّه و بارون م یکنه کمون
رنگه به رنگش دیگه بیرون ن میاد، روز مین وقتی
که دی ب دنیا رو پُرخون م یکنه سوار رخش
قشنگش دیگه میدون نمیاد.

شبا شب ن یس دیگه، یخدون غمه

عنکبوتای سیا شب تو هوا تار م یتنه.

دیگه شب مرواری دوزون نم یشه آسمون مثل

قدیم شبها چراغون نم یشه.

غصه ی کوچی ک سردی م ث اشک

جای هر ستاره سوسو میزنه، سر هر

شاخه ی خشک

از سحر تا دل شب جغده که هو هو میزنه.

دلا از غصه سیا س آخه پس خونهی

خورشید کجاس؟ قفله؟ وازش م یکنیم!

قهره؟ نازش می ک نیم!

می کشیم منت ش و می

خریم همت شو!

مگه زوره؟ به خدا هی چکی به تاری کی شب تن نم یده

آوارهایی که عشق شدند

موش کورم که م یگن دشمن نوره، به تیغ تاری کی گردن م یده!

دخترای نن هدریا! روز مین عشق نمون د خیلی وخ پ

یش باروبن دیل شو بست خونه تکوند دیگه دل مثل

قدیم عاشق و شیدا نم یشه تو کتابم دیگه اونجور چیزا

پیدان می شه.

دنیا زندون شده: نه عشق، نه امید، نه شور،

برهوتی شده دنیا که تا چشم کار م یکنه مُردهس و گور.

نه امیدی. چه امیدی؟ به خدا حیف امید! نه چراغی. چه

چراغی؟ چیز خوبی م یشه دید؟. نه سلامی. چه سلامی؟

همه خونتشنهی هم! . نه نشاطی. چه نشاطی؟ مگه راهش

م یده غم؟:

داش آکل، مرد لوطی،

ته خندق تو قوطی!

توی باغ ب یب یجون

جمجمک، بلگ خزون!

دیگه ده مثل قدیم نیس که از آب دُر م یگرفت

باغاش انگار باهارا از شکوفه گُر م یگرفت:

آب به چشمه! حالارع یت سر آب خو نمیکنه واسه

چارچ یکهی آب، چلتاروب یجون م یکنه.

آوارهایی که عشق شدند
نعشام یگندن و میبوسن و شالی م یسوزه پای دار، قاتل ب یچار
ه همونجور تو هوا چشم م یدوزه - «چی م یجوره تو هوا؟ رفته تو
فکر خدا؟» ...

«نه برادر! تو نخ ابره که بارون بزن ه شالی از

خشکی درآد، پوک نشادون بزنه:

اگه بارون بزنه!

آخ! اگه بارون بزنه!»

دخترای نن هدریا! دل مون سرد و سیا س چشم

امیدمون اول به خدا بعد به شماس.

آرتون پوست پیازی ن میخای م

خود تون بس مونین، بقچ هجاهازی ن م یخایم.

چادر یزدی و پاچین نداریم

زیر پامون حص یره، قالیچه و قارچین نداریم.

بذارین برکت جادوی شم ا ده

ویرون هرو آباد کنه شبنم موی

شم ا جیگر تشنهمونو شاد کنه

شادی از بوی شما مس شه همی نجا بمون ه غم،

بره گری هکنون، خونهی غم جابمونه» ...

آوارهایی که عشق شدند
پسرای عموصحرا، لب دریای کبودزیر
ابرومه و دود شبوازاراز س یا پُر می کنن،
توی دریای نمود میریزن اشکای شور

کاسهی دریارو پُر دُر میکنن.

دخترای نن هدریا، ته آب

میشین ن مست و خراب.

نیم هُریون تن شون

خزها پیرهن شون تن

شون هُرم سراب

خندهشون غُ لُغ آب

لب شون تُنگ نم

کوصل شون خندهی

شک دل شون دریای

خون، پای دیفار خز

ه

میخونن ضج هکنون:

«- پسرای عموصحرا لب تون کاس هنبات صدتا هجرون

واسه یه وصل شما خمس و زکات!

آوارهایی که عشق شدند

دریا از اشک شما شور شد و رفت

بخت مون از دم در دور شد و رفت .

راز عشقوسر صحران ریزی ن

اشک تون شوره، تو دریا نریزین!

اگه آب شور بشه، دریا به زمین دس نم یده

ننهدریام دیگه مارو به شما پس نم یده.

دیگه اون وخ تا قیامت دل ما گنج غمه اگه تا

عمر داریم گریه کنیم، باز کمه.

برده زنبوری دریا م یشه بُج غم مون عشق تون دق م

یشه، تا حشر می شه ه مدم مون!» مگه دیفار خزه موش

نداره؟ مگه موش گوش نداره؟ .

موش دیفار، ننهدریا رو خبردار م یکنه:

ننهدریا، کج و کوچ بد دل و

لوس و لجوج، جادو درکار

م یکنه . تا صداشون نرس

ه لب دریای خزه،

از لجش، غیبهکشون ابرا رو بیدار م یکنه:

اسبای ابر سی ا

پنجمین فصل
niceroman.ir

mobina.ir

عشق سوزنا

نیکرمان

آوارهایی که عشق شدند
تو هوا شیه هکشون،
بشک هی خالی رع د
روی بوم آسمون.

آسمون، غروم بغرومب!

طبل آتیش، دودودومب!

نعرهی موج بلا میره تا عرش خدا;

صخرهها از خوشی فریاد میزنن.

دختر از دل آب داد میزنن:

«پسرای عموصحرا!

دل ما پیش شماس.

نکنه فکرک نی ن

حقه زیر سر ماس:

نهدریای حسود کرده این آتش و دود!» پسرا،

حیف! که جز نعره و دلریسهی باد هیچ صدای

دیگهی

به گوشاشون ن میادا! .. غم

شون سنگ صبور کجکلاشون

نمدک نگاشون خسته و دور

دل شون غصه ترک، تو سیاهی،

پنجم: مینا نسیمی
niceroman.ir

moash

نورمان

آوارهایی که عشق شدند
سوت و کو رگوش م یدن به
موج سرد میریزن اشکای شو
رتوی دریای نمود...

جُم جُمک برق ب لا

طبل آتیش تو هوا!

خیزخیزک موج عبو

س تا دم عرش خدا!

نه ستاره نه سرود

لب دریای

حسود، زیر این تاق

کبود

جز خدا هیچچی نبود جز

خدا هیچچی نبود!"

اتما مشدن داستان اشک هایم راپاک کردم آویربه خواب رفته بوسه ای روی گونه اش زدم وروی بالشت خوابوندم

ش

نمیدانم چرا دلم بی تاب و قرار بود

مادرم رابه اغوش کش یدم پدرم رابه اغوش کشیدم

مادربزرگ رابوسیدم ژینارادریغلم فشردم شام را خوردی م

آوارهایی که عشق شدند
ظرف هاراباژیناشستیم وباجنداستکان چای پ یش خانواده رفتیم مادرغصه
گشنه خوابیدن آویرام یخور د پدرکه ازجابرخواس ت

جایی که نشسته بود یم لرزی د

درعرض چندثانیه اتفاق افتاد سقف

خانه روی سرمان آوارش د

فقط حواسم پی آویربودخواستم به اتاق بروم که تیچوبی روی سرم افتادودنیامقابل چشمان تیره تارش د

فقط صدای یابوالفض ل گفتن پدردرسرم طنی ن اندازشد...

«بهداد»

سرم رومیان دستانم گرفتم

باورکردنی نبودزلزله ای به اندازه 3/7 ریشتر ر

کرمانشاه رانابودکرده بود

بایدچندروزی شرکت راتعطیل م یکردم وبا تیم هلال احمر راهی کرمانشاه برای کمک وآواربرداری میشدم

به منشی گفتم تمام ملاقات وقرارهای کاری راکنسل کرد

بابرداشتن سویچ ماشین ازشرکت خارج شدم ساک کوچکی شامل

وسایل ضروری ام جمع کردم وبعدباماشین های مخصوص

هلال احمررا هی شدم م وضیعت سرپل ذهاب ازهمه جاآس یب

دیده تربود گروهی به سرپل ذهاب اعزام شدن د وگروه مابه

روستاهای اطراف شهراعزامش د

آوارهایی که عشق شدند

بعضی خانه هااحت یاج به آواربرداری همراه بلدزر داشت

بلدزرهاشروع به کارکردند

اولین ودو مین خانه آواربرداری شد

نوبت رسیدبه خانه سوم

آجرهاراکنارزدم باصورت خاکی پ یرزنی روبه روشدم

نبضش راکنترل کرد منبض نداشت وبدنش سردبود داخل

کاورهای مخصوص اجسادقرارش دادم

کمی جلوتررفتم صورت غرق خون مردنسبتا م یان سالی بود اوهم نبض نداشت کنارش زنی

قرارداشت بدنش سردبود

جلوتررفتم جایی که ت یرچوبی افتاده بود انگارکه درحال فراربوده است چون به پشت روی زمین افتاده بود

دخترجویانی بود بی اخ تیارخاک روی صورتش راتکاندم چقدرباهمان چشمان بسته بنظرم زیبابود بدنش گرم

بودونبض داشت

بچه هاراصدازدم وداخل آمبولانس قرارگرفت

واردجایی شدم که انگاراتاق دیگری بود خاک

هاراکنارزدم یک پسریچه بودویک دخت رپسریچه

نبض نداشت وبدنش کاملاسردبود اما دخترزنده بود

انگارکه به هوش بوداماتوان حرکت وحرف زدن نداشت

اجسادبه پزشک کی قانونی انتقال داده شدندوآن دودخترصدمه دیده به بیمارستان قرارشدکه من

در بیمارستان همراهیشان کنم

آوارهایی که عشق شدند

دختری که در حین فرار بود به علت شدت ضربه به کمارفته بود و تقریباً در صدهو شیاری پاپی ن ی داشت

آنیکی دختر هم خاک های که وارد ریه اش شده بود به ریه اش صدمه رسانده بود باید خاک هات خپله ورپه پاکسازی

میش د

تاروشن شدن اوضاع در پذیرش بیمارستان منتظر ماندم..

حال دختری که ریه هایش آسیب دیده بود بهتر شده بود

کنارتختش ایستادم و گفتم: سلام حالتون بهتره؟

بی جان گفتم: بله بهترم فقط خانوادم چیشن کجان؟

سرپای ن انداختم جوابی تلخ برای سوالش داشتم و شرمساری بودم انگار که باعث وبا نی مرگشان بودم بعد از کمی مکث

گفتم: میتونم اسم وفامیلتون رو پرسیم

-ژیناهستم ژینامدر س

+آهان

-نمیگین چه بلایی سر خانواده ام اومده؟

+خیلی سخته گفتنش برام امامتاسفانه به جز شماویه خانم دیگه از زیراون آوارهاک سی زنده بیرون نیوم د

چشمانش پرازاشک شد و بادستی که سرم درش نبود محک مبرسش کوبید و به زبان کردی چیزی گفت که من متوجه

نشدم

با صدایی دورگه ناشی از بغضی بزرگ گفتم: میتونم اون خان می رو که گفتین ب بین م

+باید با دکترون صحبت کنم اگر اجازه دادحتم ا بادکترش

صحبت کردم و اذن اینکه از جا بلند شود راداد به کمک پرستار به

مراقبت ویژه رفتی م

آوارهایی که عشق شدند

بادیدن آن خانم رنگ از رخس پرید و با بهت گفت: خدایا دلینارودیگه چرا؟ روبه من

گفت: آبیجیم توکماست؟

+بله فعلا بخاطر ضریه ای که توسرشون خورد ه

بعد از اینکه ک می شیون و گریه سرداد به توصیه پرستار به اتا قش برگشت

این دختر جدا از حمایت برای بهبود سلامت جسمی به حمایت عاطفی هم نیاز داشت برای ابراز همدردی گفتم: واقعا غم

سنگی نی به دلتون موند از خدا طلب صبر دارم براتون

آهی جگر سوزاز سینه ب یرون داد و گفت: مادر بزرگم، پدرم، مادرم و با صدایی گرفته گفت: آخ آویرم یکدونه داداشم

چقدر غم سختی راتحمل میکرد تصورش هم برایم دردناک بود اینکه بخوادم یک جاتمام اعضای خانواده ام

را از دست بدهم

دوباره روبه من گفت: خواهرم چی خواهرم خوب میشه باین اتفاقات فقط اون که مونده برام

+من پزشک نیستم من فقط امداد گرم امام یدتون بخدا باشه انشاالله که خوب میش ه

-خدا رحمش به من و بعدم به جوونی خودش بیاد

کنجکا و پرسیدم: چند سالشونه مگه

+بیست سالشه

کم سن بود و حقیقتش این نبود..

بالبخند پرسیدم: ژینا خانم شما خودتون چند سالتونه

-منم هجده سالم ه

دو دختر در اوج جوانی تمام زندگیشان را از دست داده بودند...

برای اصلاح از وضعیت دلینا به

بخشی که در آن بود رفتم

آوارهایی که عشق شدند

دکتر کمی امیدوار بود و گفت در صدهوشیاری اش بالاتر رفته باپو

شیدن گان به داخل رفتم

کمی سکوت کردم و سپس گفتم: من خی لی غریبه ام اما ازت خواهش میکنم خوب شو و به هوش بیا خواهی خ

یلی تنها بی کس

گناه داره من نمیشناسمت اما دوست دام برات دعا کنم و آرزوی سلامتی کنم برات. ..

از اتاق خارج شدم و به خواست فرمانده مان برای ادامه آواربرداری هارفتم اما فکرم

جایی میان بیمارستان ماند. ..

یک هفته گذشته بود تقریباً می از روستاها آواربرداری شده بود

چقدر از مردمان مظلومانه از دنیا رفتن د

و چقدر بی خانمان شدند و در آن سرمای غرب کشور باید در چادر زندگی می کردند د

چندباری هم که مصدوم برده بودیم بیمارستان سری به ژینا و دلینازده بودم ژینا وضعیتش خوب شده بود و میتوانست

مرخص شود اما وضعیت دلینازده نکرده بود دوباره راهی بیمارستان شدم اینبار به عنوان یک ملاقات کننده

رفت م ژینا ناراحت و سردرگم بود با دیدن من متوجه شدم که کمی آرام گرفته است

با بغض گفت: آقای نیک نام دکتر امیگن تو مغز دلینا لخته خون دیده شده میگن مانمیتونیم عملش کنیم و لخته

خون رو برداریم میگن باید انتقالش بدن بیمارستان تهران نمیدانم چرا اما نگران شدم

و وضعیت را از دکتر جو یا شدم که حرف های ژینا درست بود

دلم نمیخواست ژینا را تنها بگذارم احساس مسئولیت ع جی بی در قبال این دو دخترم میکردم و انسان دوستی ام

ایجاب میکرد که بهشان کمک کنم با آمبولانس راهی تهران شدیم

آوارهایی که عشق شدند
بعد از انجام کارهای اداری و امضا کردن رضایت نامه توسط ژینا دلینارابه
اتاق عمل بردند نمیدانم چند ساعت گذشته بود

اما بالاخره بیرون آوردنش

موهای سرش را تراشیده بودند و دور سرش بانداژ پیچیده شده بود به بخش
مراقبت های ویژه انتقال داده شد
علائم حیاتی و حال عمومی اش نرمال بود و دو کتریس یار امیدوار و راضی بود...

چند روزی از عمل دلینا گذشته بود و ژینا قصد بازگشت به کرمانشاه را داشت و تصمیم گرفته بود که برگردد و یک
سری کارها را انجام دهد

درج یاط بیمارستان منتظر آژانس بود تا به ترمینال برود

نزدیک من آمد و گفت: آقای نیک نام واقعا خی لی زحمت کشیدین برای من و خواهرم خی لی لطف کردین فقط به
خواهش دارم ازتون اینکه اگر وقت داشتین به دلینا سریز نین و منو در جریان حالش بزارین الانم مجبورم که برم

+ خواهش میکنم، چشم حتم ا

تشکر کرد و بعد سوار ماشین شد و رفت

روی تخت دراز کشیده بودم و خیره به سقف افکار متفاوتی در سرم میچرخید در نبودم

اوضاع شرکت بهم ریخته بود

از طرفی حس درد کم میکرد هر روز به بیمارستان سریزنم سر

مرا تکان دادم تا تهی شود از فک ر

لیوان آبی را که کنارم قرار داشت سرکشیدم سیگاری

آتش زدم و دوباره فکرم مشوش شد

آوارهایی که عشق شدند

من پسر ی بودم که در بیست و نه سال زندگی ام سعی کردم فقط درست زندگی کنم برای خودم حدود مرزهای مشخصی داشتم

نمیگویم که دختری در زندگی ام نبوده است اما با فکراینکه هیچ کس در زندگی ماندنی نیست و تنها خودم

هستم که برای خودم میمانم به هیچ کس احساسی پیدا نکردم اما آن دختر بیهوش روی تخت!...

نه ممکن نبود چگونه میشود که آدمی بیهوش بتواند تغییری در احساسات من ایجاد کند؟! [قلم: سینا نسیمی]

در اتاقم که به صد درآمد خودم راجع و جور کردم و سیگار را در جاسیگاری خاموش کردم مادرم

وارد اتاق شد

بالبختی کنارم نشست و گفت: بعد از چند وقت هم که اومدی چپی دی تو اتاق دست

نوازشم روی موهایش کشیدم و گفتم: اومدم استراحت کنم دیگه

- پاشو بیابرات ک یک گردو درست کردم قهوه ام دم کردم بخور خستگیت هم درمیره

ناچار از جا بلند شد مو همراه مادر به سالن رفت م روی کاناپه لم دادم و مشغول شدم در سالن

باز شد و بهار وارد شد

غرغر کنان روبه مادر گفتم: مامان کی گفته شما برای باغچه توحیاط از این آب پاش چرخش یا بخرین؟

مادریا لبخندشانه ای بالا انداخت و اشاره ای به من کرد ایستادم و بعد از سلام و احوال پرسی در آغوش کشیدم

ش با ذوق و لبخند گفت: چقدر دل تنگ بودم بی معرفت خان با کنایه گفتم: از زنگ زدن هات معلوم بود

- بخدادرگ یرمدرسه بچه ها بودم از مامان بپرس دیگه

+ کجان پس الان

- نویان که توحیاط با همون آب پاشه مشغول شده نورا هم درس داشت نیومد از پشت

پنجره نویان را صد از دم با ذوق برگشت و بدو بدو به خانه اومد

آوارهایی که عشق شدند

طبق همیشه در آغوش گرفتمش بینی اش را فشردم و بعد از بهم ریختن موهایش روی زمی ن گذاشتمش نوین مشغول
منهدم کردن خانه شد و مادر و بهار هم مشغول گپ و گفت های مخصوص خودشان به سمت تی وی رفتم و روشنش کردم
شبکه خبر از اوضاع بد مردم در کرمانشاه میگفت از اینکه در آن سرما و باران باید در چادر سرکنن د

کمپی نی در فضای مجازی راه انداختم و در سد جمع آوری پتو و افلام خوراکی شد م خودم هم
مبلغی رویش گذاشتم تا با کامیون ها راهی کرمانشاه ک نیم...
niceroman.ir

نوراباج یغ همراه پدرش آمدند

با ذوق خودش را در بغلم انداخت و گفت: چه عجب خان دایی ما شمارو دیدیم لپش
راکشیدم و گفتم: همین مونده تو عه نیم وج بی از ندیدن من گ لایه کن ی پشت چشمی
نازک کردورفت

نوبت باران خواهر کوچک ترم بود که همراه پدرم از شرکت بیا پند از غیاب و نبودن شاکی باشند تمام طعنه
هایشان را با خنده رد کردم... ..

عداز سروشام خواستم به خانه ام برگردم اما بانگه حسرت بارمادر روبرو به روشد م و تصمیم

گرفتم که کنارشان بمانم

با خستگی شدید سر با لین گذاشتم و به خواب رفتم

بانور شدیدی که به صورتم خورد بیدار شد م برای رفتن به

بیمارستان آماده شدم... ..

دکتر را دیدم مرابه اتاقش فراخوان د

آوارهایی که عشق شدند

همانطور که با خود کار در دستش روی کاغذ طرح های نامفهوم م ی کشی د به صورتم

نگاه کرد و گفت: شما با این بیمار چه نسبتی دارید ؟ چیزی به ذهنم

نرسید و گفتم: از دوستانشون هستم

سرش را تکان داد و گفت: بی نیدالان بیمار شما دو ماهی هست که تو ای ن وضعیت قرارداداره درستیه؟

- در صدهو شیارش از بعد عملش هم تغ بیرنکرده الان داره تو زندگی نبا تی سرم یکنه حقیقتش من امید ی به برگشتش ندارم

جز اینکه دارید رفتن رو بر اش سخت ترم یکنی د شوکه شد م

ژینا نیاز داشت به این خواهر شاید اگر تا آخر عمر هم در کما بود ژینا نیاز داشت...

اگر خدام یخواست عمرش راب گیردهمان موقع که آوار ریخت روی سرشان میگرفت مثل باقی اعضای خانواده اش

باهمین تفکر به دکتر پاسخ دادم: تا هروقت که میتونه زنده بمونه و نفس بکشه من و خواهرش راض ی هستیم که

تو کما بمونه دکت ر واز اتاق دکتر خارج شد م از پشت شیشه نگاهش کرد م ردی از امید را در صورت ش دیدم

از همان پشت شیشه گفتم: زنده بمون وبه هوش ب یاواسه خاطر ژینا و بعد از کمی مکث ادامه دادم: ووم ن نمیتوانستم

بیشتر بمانم به شرکت رفت م

به سردر شرکت خ یره شدم

"شرکت مهرگستر"

با مدیریت "بهداد نیک نام"

روزهایی که با خانواده ام در جدل بودم از پ یش چشمم گذشت

پدرم از صدقه سرارث پدر زنش توانست تاجر بزرگ فرش شود و جاپا ی پدر بزرگم که تاجر به نامی بود بگذارد

مادرم اصرار داشت من هم کنار پدر کار کنم اما خودم دلم با این بود که شرکتی که همیشه رویا یش را داشتیم افتتاح کنم

آوارهایی که عشق شدند

پدرم خواست بازورمن رامجبورکندامازیربارنرفتم و خانه مجردی گرفتم وجداشدم وبعدهم باکلی پایین وبلاکردن شرکت
راتا سیس کرد م

باآسانسوربه طبقه موردنظرم رسیدم من شی ادای احترام کردوبعدازورودم به اتاق کارتابل راجلویم گذاشت ت

امضاکردم خواست خارج شودکه برگشت وگفت:آقای مهندس،آقای نوین تماس گرفتن قرارملاقات گذاشتن برای

امروز سرم رابه نشانه تاییدتکان داد م وازاتاق خارج شد. ..

محمدنوین آمدوسرپروژه ای باهم به توافق رسیدیم کتم

راازتتم درآوردم وکش وقوصی به بدنم دادم

جرعه ای آب نو شیدم همیشه قراردادبستن برایم مثل رینگ بکس بود ازبس که

سنگین وطاقت فرسابود

ماهمین سرسخت بودنم باعث شدکه پروژه های سنگین ساخت وسازیه شرکتم سپرده شود

وصاحب شرکت به نامی شوم پشت پنجره

ایستاد موسیگاری آتش زد م تلفن همراهم زنگ

خورد جواب دادم:

+الو

-سلام آقای ن یک نام

+سلام ژیناخان م

-خوبی ن

+ممنونم شماخوبی ن

-بله،حال خواهرم چطوره

آوارهایی که عشق شدند
+صبح ب بیمارستان بودم خداروشکر نرمال ه

-ممنونم ازتون تا عمر دارم مدیونتونم بابت ای ن همه لطفتون

+خواهش میکنم

-خواستم یه حال واحوال تشکر کنم کاری ندارید

+نه، خدا نگهدارتون

-خدا حافظ

عصر بود و خستگی داشت با اعصابم بازی م یکرد از شرکت

ب بیرون رفتم وبه سمت خانه ام راه افتادم

در راه با کلید باز کردم و وارد شد م

لبا س هایم را عوض

کردم روی کاناپه و لو شد م

سریال آمریکایی را که دنبال م یکردم گذاشتم پخش شود نمیدانم

چطور خوابم برد...

باحس گرختی از خواب بیدار شد م فکر کنم نزدیک

به دوازده ساعت خوابید م شکمم سمفونی

قاروقو ریبا گذاشته بود نیمرویی آماده کردم

و خورد م و بعد به شرکت رفتم

پایه قلم: مسیحا نسیمی
niceroman.ir

عشق شیرین

پایه قلم

آوارهایی که عشق شدند

روزپیکاری راپشت سرگذاشتم و قبل از اینکه به خانه بروم به

بیمارستان سری زدم اما وضعیت دلیناغ پیری نکرده بود

چقدر دوست داشتم باچشمان بازتماشایش کنم...

دلم هوای آزادمیخواست به پارکی رفتم و تا توانستم هوای زمستانی و آلوده تهران را وارد ریه هایم نکردم تلفنم زنگ

خورد باران بود

باصدای گرفته گفت: داداش فقط بیابه این آدرسی که برات میفرستم باصدای

بلندگفتم: برای چی اخه

-داداش فقط بیاتورو خدا

وبعد تلفن را قطع کرد

با فکری ترسناک و متفاوت راهی آدرسی شدم که برایم اس ام اس کرد...
جلوی آپارتمانی که باران آدرش را گفته بود توقف کردم

منتظر آسانسور نماندم و از پله ها خودم را رساندم چندتقه به درزدم

دریاز شد قامت پسری در چهارچوب در قرار گرفت

وگفت: امرتون با عصبانیت کنارش زدم و داخل رفت

م صدازدم: باران

باصدای گریه آلودگفت: داداشی من تواتاقم

چندپسردیگر هم ولوروی زمین بودند و مشخص بود

درحالت عادی نیستند

آوارهایی که عشق شدند
به سمت اتا قی که صدای باران آمدرفت م

در قفل بود

از پشت در صدام زدم: باران بازکن در رو

در رابازکرد

جز خودش دودختر دیگر هم در اتاق بودن د باران مثل

گنجشکی باران دیده در بغلم می لرزید

از خودم جداش کردم و گفتم: بیا بریم بعد احساسا بیاید جواب پس بدی باهمان

صدای بغض آلود گفتم: دوستامم بیان

+ دوستاتم حتما باید بیان
باهم از خانه خارج شدیم

پسری که در راباز کرده بود خواست مانعمان شود که بامش من روی زمین افتاد از بس که خودش راب نوشیدنی خفه کرده بود...

باران و دوست هایش در ماشینی تمام مدت گریه کردند که در آخر با کلافگی ماشین راپارک کردم و گفتم: ن
میخواهی بیگی تو اون خونه چه کار میکریدی؟

سعی کرد بر خودش مسلط باشد و بعد گفتم: بخداداداش، من نمیدونستم قرار اینجوری بشه این پسر

عکاس ژورنال های شرکته

برای اینکه کارهامون و ژورنال هامون قشنگ تر بشه قرار شد بریم توفضاهای سنتی عکاسی کنیم به من گفت اگر از مدل هم استفاده کنی قشنگ تر میشه منم سارا و پرستو دوست هامو آوردم برای مدل شدن اما وقتی که رفتیم فهمیدم که مسته و تو حالت عادی نیستی دوستاشم بعد از ما آمدن به اینجا حرفش که رسید گریه اش شدت گرفت

آوارهایی که عشق شدند

بعد دوستش ادامه داد: آقا بهدادون عوضی هاسعی کردن مارو هم مست کنن تا به هدفشون برسن اما باران مقاومت کرد از راه کتک خواستن وارد بشن بعد از اون هم مافرار کردیم رفتیم تواتاق در رو قفل کردیم خواستیم از ترس فرارک نیم اما ارتفاعش زیاد بود

شنیدنش هم سخت بود و چقدر از دخترها قریبانی هوسرانی میشدند...

دوست های باران رابه خانه هایشان رساند م

و بعد به باران گفتم: بیاب ریم خونه من با این حالت نری خونه بهتره مامان نگرانن همیشه با سرتکان

دادنش موافقت کرد به خانه رسیدیم

به باران آرامبخش به مقدار کمی آبم یوه دادم که هم فشارش تن ظیم شود و هم بدون کابوس بخوابد مظلومانه شب

بخیرگفت و رفت

خودم هم با خوردن آرامبخشی به خواب رفتم...

باران صبحانه حاضر کرده بود

ولی از چهره اش مشهود بود که حال خوبی ندارد

لیوانش را یک نفس سرکشیدم و بعد گفتم: شرکت میری؟

-نمیدونم احساس میکنم اگر نرم بابام شکوک همیشه چون میدونست که میخوام برم خونه این پسر ه

+آره بنظر منم برو اما احتمالاً این پسر رو اخراج کنی اگر رنگ نید خودم م یام شرکت توبه آتیش م یکشم

-باشه دادا ش

از پشت م یزبلندشدم و گفتم: اگر خوردی وزود آماده میشی پاشو برسونم ت

از جابلندشدم م یزرا جمع کرد و رفت تا حاضر شود خودم هم حاضر شدم و راهی شدم

باران را رساند م

مثل هر روز اول به بیمارستان رفتم

آوارهایی که عشق شدند
دوباره از پشت شیشه التماسش را کردم و بعد به شرکت رفت م

همه کارمندها سخت مشغول طراحی و انجام پروژه ای بودند که بان وین قراردادش را بستی م تک به تک

سرک شی کردم

که همه کارشان را به درستی انجام دهند سامان یکی
از کارمندان به دورهمی دعوت کرد برای تجدید قوای رو
ح یه ام پذیرفتم بعد از شرکت به خانه رفتم

بعد از گرفتن دوش مختصری آماده

شدم و به خانه سامان رفتم م

تعداد کمی بودیم کمی زدند و رقصیدن د

و بعد سامان برای هر کس گیلای پر کرد خیلی وقت بود که

نوش ی دنی استفاده نکرده بودم

اصلاخی لی وقت بود که در چنین جمع هایی حضور پیدا نکرده بودم بعد از سرو

نوشیدن سامان قلیان چاق کرد و آورد مشغول بودم که تلفنم زنگ خورد

شماره ناشناس بود پاسخ دادم:

+بله

-اقای نیک نام

+بله خودم هستم

-شما از بستگان دلینا مدرس هستی د

+بله بفرمایید

آوارهایی که عشق شدند

-ایشون حالشون بد شده دکترگفتن بهتون اطلاع بدیم که بیای ن ب بیمارستان تلفن

راقطع کردم

وسرسی ازسامان وس ایرحاضرین خداحافظی کردم

وبه بیمارستان رفتم

نفهمیدم چگونه رانندگی کردم و چگونه خودم رارساندم

بدو بدوبه بخشش که دلینا بود رفتم دیدم که داشتند بهش شوک

وارد می کردند

باورم نمیشد من در بدترین لحظه های زندگی ام قطره ای اشک نریختم

اما با دیدن دلینا در آن وضعیت چشم هایم اشک آلود شد...

وقتی که دکتروتیم پزشکی لبخند زدند و کنار آمدند نفسی

از سر آسودگی کشیدم و روی زمین لیزخوردم چنگی بین موهایم

انداختم و در دل گفتم: خدایا شکر ت دکتر بیرون آمد و صدایم

زد: آقا! از زمین بلند شدم روبه رویش ایستادم

چند ضربه به روی شانم زد و گفت: خدا رو شکر بخیر گذشت تو همون بیهو شی حمله قلبی کرده بودن که رد شدش

+ ممنونم دکتر ممنونم

- خواهش میکنم پسر

از سر پرستار اجازه گرفتم و وارد اتاق شدم روی

صندلی کنارش نشستم

آوارهایی که عشق شدند

دست به سینه خیره به صورتش شدم و گفتم: تو از کجا پیدات شد وسط زندگی و احساسات من آخه؟ آهی کشیدم

و بعد گفتم: نه اینکه از پیداشدن ناراحت باشم اما از اینکه اینجوری پیداشدی ناراحتم از اینکه بخوای توهم مثل بقیه

خانوادت خواهرت و تنها بزاری ناراحتم از اینکه منی که برای او لین باردارم ت غیر احساساتم میفهمم بزاری وبری ازت

خواهش م یکنم برای این دنیا و زندگی مقاومت کن و بجنگ...

وقتم تمام شده بود

اشک هایی که بی اخت یار روی صورتم ریخته بود راپاک کرد م به

خانه بازگشتم

فقط فکر کردم و سیگار آتش زد م

بامادرم تماس گرفت م

صدایش و حرف های محبت آم یزش مثل

مورفین عمل کرد و توانستم بخوابم..

صبح بانرژی بیشتری از خواب بیدار شد م اول

سری به پروژه در حال احداث زد م و بعد به

شرکت رفتم

کارهایم را انجام دادم و برای قرار ملاقات آماده شد م پروژه

ای دولتی و بسیار سنگین بود بعد از حدود پنج ساعت به

توافق رسیدیم...

بعد از قرار ملاقات به خانه برگشتم از شدت خستگی مفرط خوابیدم...

شش ماه گذشت

آوارهایی که عشق شدند
کارهروزه ام آمدن به بیمارستان بود

ژیناهم سال تحصیلی اش رابه پایان رسانده بود و آمده

بودتهران

کنکورش راهم داده بود و منتظرن نتیجه بود کم کم

داشتم از برگشتن دلینا نا امید میشدم

پیشنهادهایی از گوشه و کنار شنیده بودم برای اهدای عضو

اما ژینا بایدرضا یت میداد که گفت "من تازما نی که خواهر منفس م یکشه و قلبش پمپاژ م یکنه امیدوارم " درسالن روی

صندلی های سبزرنگ نشسته بودم و ژینا کنار د لینا بود

ناخن هایش راسوهان کشید و موهایش که برای عملش تراشیده بودند و کمی بلند شده بود را شان ز د یک جمله

را خطاب به خدا تکرار کردم " امیدمون رونا میدنکن " به پیشنهاد من بعد از اتمام ملاقات

همراه ژینا رفتیم رستوران برای خوردن شام

منتظر سفارش هایمان بودیم

که ژینا سرپا بین انداخت و با صدایی بغض آلود گفت: نمیدونم وق تی دلینا بهوش اومد چجوری بهش بگم که همه کس

و کارمون رواز دست دادی م

نمیدونم چجوری بگم دلینا اویرت یدونه داداشت همونی که جونت بهش بند بود رف ت

برای ابراز همدردی دستش رامیان دستهایم گرفتم و گفتم: میدونم چی میگی اما الان فقط دعا کن دلینا بهوش ب

یاد

با آمدن سفارش هایمان هر دو در سکوت

مشغول شدیم

بعد از خوردن شام

آوارهایی که عشق شدند
ژیناراتاهتلی که در آن اقامت داشت رساندم

وبعدخودم را کم ی درشب های شلوغ وپرتلاطم تهران غرق کردم راندن

بماشین ودورزدن درسطح شه ر آرامم میکرد!

دستم راست پخش ماشین بردم وآهنگی راپلی کردم:

"موبه مو قدم قدم به زلف تو

قسم، قسم، قسم رسیده عشق توبه

جان من به یا دتو، نفس نف

س بریده ام ازاین قف

س زندان است جهان

من عشقت چراتاوان من شد

رفتی غمت پایان من شد

ازهرگناهی توبه کردم، چشمان توایمان من شد

تورا چون جان خود میدانم تورا چون سایه میپندارم

ت

هرچه تودوری من صبورم مرا ازغم

جدانم یکی مرا یکدم صدانم یک

نی من که گذشتم ازغرورم قبل

ازتومن عاشق نبودم توآمدی باهرنگاه

مرا گرفتارم کنی این قرارمان نبود...

آوارهایی که عشق شدند
از عشق ب یزام ک نی به یاد تو من بی قرارم ای
وای هنوز چشم انتظارم ...

اشک هایم را از صورتم زدودم این عشق یکهویی و نابه هنگام از کجا سر راهم فرار گرفت!؟

ماشین را در پارکینگ پارک کردم

با آسانسور بالا رفتم

فقط کتم را در آوردم و با همان لباس های رس می خوا بیدم ...

"آرزو به دلم ماند

تلافی کند نگاهت

نگاهم را" ...

دیگر از این چشم انتظاری ها خسته شده بودم

خودم هم از این رفتارهایی که این چند ماه از خودم نشان داده بودم در تعجب بودم در قاموس شخصیتم نبود گریه کردن

و احساساتی شدن

و اینگونه عاشق ک سی شدن

که معلوم نیست زنده است و یا مرده ...

سرم به دیوار

راهرو بیمارستان تکیه داده بودم و چشم هایم بسته بود

ژینازاتاق ب بیرون آمد و گفت: آقا بهداد اگر میخواهید این شما هم برین داخل سرتکان

دادم و از جا بلند شد م مثل همیشه گان پوش یدم و بعد وارد شد م

آوارهایی که عشق شدند

همانطور ایستاده به صورتش نگاه کردم و گفتم: دختر چون هشت ماهه مار و معطل کردی نمیخواهی به هوش بیایی؟

نمیدانم دعاهایمان مستجاب شد

خدا بعد از مدت ها به دلم نگاه کرد و

دلینا دختر حرف گوش کنی بود

چون دستش را تکان داد

بعد هم کمی چشمانش را مچاله کرد

از خوشحالی زانم قاصر شده بود

فقط توانستم دکتر را صدا بزنم...

«دلینا»

با احساس کسی که بیدار شد

ی که به چشم هایم خورد موجب شد چشم هایم

را جمع کنم

در ذهنم چرخید که باید بروم دانشگاه و دیرم شده است دوباره

چشم هایم را باز کردم با تعجب به اطرافم خیره شدم

این همه دستگاه و سرم در دستم این اتاق را شبیه بیمارستان می کرد نه اتاق

مشترک خودم و زین چشم چرخاند نمیکنم ام

قلم: مینا نسیمی
niceroman.ir

mobina.sh

دوربان

عشق سوز

نایب روان

آوارهایی که عشق شدند
و این جوان خوش سیمای ی که
روبه رویم ایستاده است همان
جبرئیل معروف است؟!

ناگهان چند دکتر و پرستار وارد اتاق شدن د آن جوان
خوش سیمار ایرون کردن د وهریک از طرفی
مشغول واررسی من شدن د دکتر بالبخندن گاهم
کرد و گفت: پس بالاخره به هوش اومدی دختر خان
م با تعجب پرسید م: دکتر من اینج ا

باور منمیشد انقدر صدایم انقدر نامفهوم از حنجره ام خارج شود د کتری که
بالای سرم بود گفت: شما اول اسم وفامیلت روبه من بگ و

+ دلینا مدر س

- خب چند سالته و اهل کجای ی

+ بیست سالمه اهل کرمانشاهم

روبه شخصی دیگر گفت ت: خب خداروشکر حافظش آسیب ندیده ه سوالم

را دوباره تکرار کردم: من اینجا چکار میکنم

- شما تو زلزله آسیب دی دی والان هم بعد از هشت ماه از کماب یرون می ای مغزم

توان تح لیل جمله ای راکه گفته بودند داشت. ..

دکتر صدایم زد: دلینا خانم

+ بله

آوارهایی که عشق شدند
- دست هات روتکون بده کاری

راکه گفت انجام دادم

لبخندی زدوگفت: حالا پاهات روتکون بده

خواستم پایم راتکان بدم اما احساسش نم یکرد

م پاهایم لخت شده بود

ناتوان گفتم: دکتر نمیتونم تکون بدم پاهام رو

روبه پرستارگفت: آماده اش کنید برای اسکن وعکس برداری

دستگاهایی راکه بهم وصل بود جدا کردن د تختم راهل دادند وازاتاق

خارجم کردن د وقتی داشتند از راهروم بیرونم

دوباره آن پسری راکه بالای سرم بود رادیدم ژینا هم کنارش بود اما خانواده

ام کجا بودند؟ سوالی بود که در ذهنم میچرخید

از پاهایم عکس برداری شد وبعده بخش انتقال داده شدم

ژینا و ارداتاق شد و خودش رادربغلم انداخت گریه میکردوم بیوسیدم

از خودم جدا یش کردم وگفتم: ژینا مامان و بابا و آویر کجان؟ اصلاحه

بلایی سر من اومده

گریه اش شدت گرفت بریده بریده گفت: خوبن کرمانشاهن موقع ای که

زلزله اومد توت پرچوبی افتاد توسرت و آس یب دیدی آب جی کلی چشم

انتظاری کشیدم تا به هوش اومدی دوست داشتم حرف ه ایش راجب

پدر و مادرم راباورکنم...

آوارهایی که عشق شدند
چندتفه به درخوردوهمان پسروردش د

بادیدن دوباره اش حس آرامشی در وجودم خانه کرد
اصلاچشم هایش وق تی نگاهت میکرد آرامشی رابه وجودت
انتقال میداد!...

«بهداد»

باور منمیشد که باچشمان باززیبایی اش چندان شد
هرچندکه بیهوشی باعث شده بود زیرچشمانش گودبرود
وپوستش شادابی چندانی نداشته باش د
اماتصویرچشمان سبزرنگش

وقتی که بازشان کردوبه هوش آمد ازپ یش چشمم پاک نمیشد...

انگارخ یالم آسوده شده بود

اماوقتی پرستارآمدوبعدازکنترل وضعیعت دلیناگفت بایدبه اتاق دکتربروم آسودگی

خیالم ازین رفت...

روبه روی دکترنشستم

آهی از سینه بیرون دادوگفت:واقعاخی لی متاثرشدم باتوجه

به اسکن وعکس ه ا

بیمارتون نخاعش آس یب دیده واین آسیب دیدگی باعث فلج شدن عصب های پاش شده شوکه

وناراحت شدم درخودم رفتم

آوارهایی که عشق شدند

اما همین که برگشته بود همین که به هوش آمده بود کافی بود دیگر چه

اهمیتی داشت که فلج باشد و نتواند راه برود؟

دکتر دوباره گفت: البته چون مقدار آسیب دیدگی کم بوده احتمالاً فیزیوتراپی بتونه کمک کنه و شاید تی

بتونه درمان کنه کورسوی امیدی دردم روشن شد از دکتر تشکر کردم و از اتاق خارج شدم...
niceroman.ir

«دلین ۱»
mibina.sh

روبه ژینا با حرص گفتم: درست تو ضیح بده برام چی شده چی نشده من دارم دیوونه میشم از این سردرگمی

-چی بگم آخه ایجی

+اینکه ماما اینکجا ناینکه این پسره کیه کلا همه چی روبگ و

-این پسره همون امدادگری که ماروازی را آورد آورد ه

+خب یه جواب یه سوالم بود ماما اینکجا نژینا باگریه

از اتاق خارج شد دلم گواه یک اتفاق بدرامیداد همان

پسر امدادگرد داخل اتاق آمد

بالبخند کنار صندلی تخت نشست و گفت: خب حالتون چطوره خوبی ن

+ممنونم

خواستم روی تخت بنشینم اما توانش را نداشتم پاهایم

یاری نمیکرد

چندبار تلاش کردم اما نتوانستم ناچاراً روبه پسر گفتم: آق ا

-بهداد هستم

آوارهایی که عشق شدند

+ آقابهدادکمکم م یک نی ن بشین م

آهی کشید و از جا بلند شد کمرم

روگرفت نشاندم

خواستم پاهایم راک می جابه جاکن م

امانتوانستم بغض کردم

وپرسیدم: فلج شدم آره؟

باچشم های گشادشده نگاهم کرد

خواست حرفی بزند که گفتم: چرا بهم جواب درست نمیدین خانوادم کجان؟ پاهام فلج شدن؟ حس کردم

حرف زدن برایش سخت شد دژیناهم به اتاق برگشت

وبعدهم پرستاری داخل اتاق آمد

آمیولی به سرم تزریق کرد و بعد به خواب رفتم...

عدازاینکه بیدار شدم هو اتاریک بود و کنارم ژینابه خواب رفته بود..

خیره به سقف شدم فکر میکردم فقط

درقصره ها امکان دارد که کسی به کما برود

وبعد از چند ماه و یاح تی چندین سال به هوش بیای د

و حال این اتفاق برای خودم افتاده بود...

برایم ع جیب بود که دوست داشتم همان آقابهداد هم در کنارم باش د و خودم

را اینگونه قانع کردم شاید برای اینکه بعد از برگشتنم به دنیا اورا اولین نفر دیده

ام.

آوارهایی که عشق شدند
در همین فکرها بودم که دوباره خوابم برد در خواب دیدم
که آویر خوشحال دردشت میدود مادرم زیر سایه
درختی نشسته است

و پدرم با سبدهای قرمز در دست نزدیکان میشود
سماوردغالی مادر بزرگ هم بود و خودش کنارش نشسته بود
و برایمان چای ریخت

چای رانوشیدم اما بعد از تمام شدن چای خودم
را وسط بیا بانی دیدم گرمم بود و عطش
داشتم به داد با لیوان آبی سمتم آمد
لیوان آب را سرکشیدم
از خواب پریدم
صبح شده بود و زیناد راتاق نبود

گلویم خشک شده بود دست دراز کردم و از پارچه کنار تخت آب ریختم و سرکشیدم زینا همراه دکتر به اتاق آمد

دکتر لبخندی زد و گفت: خوب دلینا خانم شما دیگه باید مرخص بشی خدارو شکر همه چی خوب و نرمال ه

+پاهام چی اونا هم نرمال ن

سرپایی ن انداخت و گفت: نه خوب نخاعت بر اثر ضربه وارد شده آسی ب دیده و مستقیم روی پاهات اثر گذاشته

نمیدانستم ناراحت باشم و یانه

انگار خنثی شده بودم هیچ نگفتم

آوارهایی که عشق شدند
سکوت کردم دکتر خارج شد

وبهدادوار د

ژینا برایم لباس آورده بود کمکم کردم ان تویم رابپوشم خواستم شلوار بپوشم که بهداد ب یرون رفت

عملایژینا شلوارم راپایم کرد

آینه رابه دستم دادوگفت: شالتوسرت کن آینه

رادر دستم گرفتم موهایم!

موهایم سر جایشان نبودند!

بادیدن سرتراشیده شده ام بغض کردم باگریه

گفتم: ژینا موهام چیشدن

-توسرت لخته بودم مجبور شدن عملت کنن تالخته روبردارن بخاطر عملت موها تو کچل کردن

حال که فلج بودم چه اهمیتی داشت که موهایم نیستند چه اهمیتی داشت که موهایم برایم با ارزش بودند

صندلی چرخدار رویاهمان ویلچر را آوردند و روی من نشاندم

ژینا صندلی را هل داد و بعد از طی کردن راهروب بیمارستان سوارماشین شدیم و بهداد پشت فرمان نشست و از بن

بیمارستان دور شدی م...

بهداد جلوی هتلی در مرکز شهر توقف کرد

ژینا کمکم کرد از ماشین پیاده و روی ویلچر بنشینم

بهداد به دست ژینا یک سری دارو و انگار پرونده پزشکی ام را داد و گفت: مجبورم برم شرکت فعلا مراقب خودتون باشید

داروه ای دلینا خانم هم از امروز شروع کنین بدین بهشون که بخورن کاری هم داشتن باهام تماس بگ یری ن

آوارهایی که عشق شدند

ژیناهم گفت: ممنونم آقا بهداد واقعا هیچ جوره نمیتونم الطاف شمار و جبران کنم بهداد هم

گفت: خواهش میکنم کاری ندارید فعلا

-نه خدانگهدار

-خدانگهدار

فقط سکوت کرده بودم و توافقا خودم سیر میکردم به

اینکه خانواده ام چه بلایی سرشان آمده

به اینکه این بهداد کیست؟ به اینکه

چرا این شکلی شده ام؟ ژینا لباس هایم

را عوض کرد و روی تخت خواباندم

خواهرم بغض داشت چشم هایش

غم را فریاد میزد

اینبار مسمم پرسیدم: ژینا من خودم میرای شنیدن هر چیزی آماده کردم بگو چه بلایی سر خانواده ام آمده

سریای ن انداخت و با صدای لرزان گفت: همه کس و کارمون رفت ماما بزرگ، بابا، ماما و آویر مردن جون دادن زیر آوار

و با صدای بلند میان گریه گفت: خ یالت راحت شد فهمیدی دیگه بعد هم

خودش را روی تخت انداخت و های های بلند گریه سرداد باد و دستم محکم

بر سرم کوفتم خاک بر سرمان شد

و چه دنیای بی خیلی که یک شبه همه کسم را گرفت

خدایا غصه نبودن کدماشان را بخورم مادرم؟ پدرم؟

آوارهایی که عشق شدند

آویرم یکدانه برادرم ؟

ویامادریزگم ؟

ازشوک خارج شدم ومن هم درگریه همنواشدم باژین

الزجا بلندش و خودش رادریغلم انداخت سرش رانوازش کرد م

این انصاف نبودمن هم درکما بود م

ژینای کوچکم بایدتما م این غم هاراتنهایی به دوش م یکشید!

نمیدانم چقدر درآغوش هم گریه کردیم و غصه بی پدر و مادر شدنمان را خوردی م اما وقتی که

گریه ام تمام شد احساس سردرد کرد م

ژینا از یخچال لیوان آب ی برایم پر کرد و با قرص ه ایم سمتم آمد و گفت: آبی دارو هاتو بخور استراحت کن خیلی به

خودت فشار آوردی

دارو هایم را خوردم و روبه ژینا گفتم: من باید بر م کرمانشا ه

- باشه م یریم بعد ا

+ بعدانه همین فردای ریم من دلم طاقت نم یاره...

هرچه ژینا اصرار کرد که رفتن به کرمانشا ه رابه بعد م و کول کنم قبول نکردم و سایلمان

راجع کرد

گفتم برویم ترمینال و با اتوبوس بروی م

ولی گفت به بهداد گفته است و بهدادم گفته که خودم میبرمتان مخالفت

کرد م

آوارهایی که عشق شدند
اماگفت بهدادگفته دیگه بیخ یال نمیش ه

حرصم درآمد بودمگر این بهداد کی بود؟وجه نسبتی باماداشت!!

شب رابا آرامبخش خوا بید م وصبح باتکان

های ژینابیدارشد م لبا س هایم راپوشیدم

ومنتظرژیناماند م به تصویرخودم درآینه

پوزخندزد م

دلینایی که هرچورکه بودروتین پوستی رارعا یت م یکردتا پوستش شاداب بمان د

چقدروستش کدرشده بودچقدرچشمانش گودرفته بودوهاله ای سیاه رنگ دورچشمانش راگرفته بود چقدربه موهایش م

یرسیدتا آسیب نب یندو حالا موی نداشت..

حتی اندازه موهایش به بستن هم نمیرسی د آهی

کشیدم و فقط غبطه گذشته ام راخورد م ژیناهم

آماده شدوازاتاق خارج شدی م پول هتل راتص فیه

کرد

بهدادخودش سوارما ش ینم کردوبعدویلچرم راتا کردودر صندوق گذاشت باینکه

عاشق زادگاهم بود م

اماچقدرمس یررفتن بر ای نفرت انگ یزوطولا نی بنظرآمد

بعدازطی کردن مسیر رسیدیم...

بهدادگفت:دلینا خانم کجام یخوایدبرید؟

+مزارخانوام

آوارهایی که عشق شدند
بهدادبه سمت روستایی که زادگاه پدرومادرم بودرف تهمان جای
ی که آخرین بارباهم رفتیم وهرگزبرنگشتیم...

درطول مسیروستاق ط اشک ریخت م

خانه هاهمه خراب شده بود

مردمی راکه هنوزهم باگذشت هشت ماه درچادربودندهم دید م آه ازنهادم

برخواس ت آخ کرمانشاه مظلومم...

به قبرستان روستاری دیم

آهسته آهسته به سمت مزارشان رفتیم

چهارقبردرکنارهم بودن د

تک به تک خودم راروی مزارشان انداختم وضجه زد م

ازخداشکوه وشکایت کرد م ازآنهاگلایه کرد م

سنگ مزارآو پیراکه چهره قشنگش راروی آن طراحی کرده بودن د درآغوش

گرفتم

شروع به زمزمه لالایی کردم که وقتی نوزادبودبرایش میخواند م: "لالا بوم

وَرَت، ایواره وق تی هَلیلَه ات بَوَنم پای دَرخت ی نمیری تو وَره مَرَبای ا

میدی لالالالایت بوم تاماه در آی ه گلی همرنگ تو آکو در آی ه گوساله

آوارهایی که عشق شدند
و گوکویی م به شیریبای ه هرکی چشمش و توئه، چشمش درآی ه لالا بوم

وَرَت، لالات کُنم مه علی گویم و بیدارت کُنم مه لالالالا، لالات قریبو"

ژینا زیر بغلم را گرفت و بالتماس گفت: آبی تورو خدا بس کن دیگه داری خودتونا بود میکنی بهدادهم به

کمکمش آمد و گفت: دل ینا خانم برای امروزتون بسه دیگه به صورتش نگاه کردم چشم های قرمز

نشان از این داشت که او هم شریک گریه ام بوده است...

دوباره سوار ماشین ش دیم و به خانه مان رفتیم خانه ای که ژینا تمام

یادگاری هایش رازدوده بود هر چند تمام دقایق با خانواده ام از پیش

چشمم پاک نمیشد اتاق آویز و پرومادرم خالی از هر وسیله ای بود...

ولی اتاق خودم و خودش دست نخورده بود

بهداد روی کاناپه سالن خوابش برده بود ژینا هم

در تدارک شام بود

من هم ویلچرم را هل دادم و خودم را به تراس کوچک خانه رساندم به بیرون خ

یره شدم

کرمانشاه بدون پرومادرم مرا خواهد کشد

باید دنبال چاره ای میبودم...

تصمیم به ماندگاری در کرمانشاه را داشتم که بهدادگف

ت: بنظر من مهاجرت کنین باین تهران

آوارهایی که عشق شدند

تلخ گفتم: من راجب زندگی و خودم و خواهرم میخوام تص میم بگیرم تا اونجایی هم که میدونم از شما نظری
نخواستم

مثل خودم کوبنده پاسخ داد: مهم نیست که نظرخواستی یانه خواس تی فقط انقدر بچه هستی که عقلت به کاری

که م یخوای انجام بدی نرس ه بعدهم بلند شدوبه تراس رفت

حرصم درآمده بود و عصبی نفس میک شیدم

ژینا کنارم نشست و سرم رانوازش کرد و گفت: آب

جی بخاطر فیوزیوتراپی هات میگه

یه مرکز معتبر توان بخ شی توتهران هست که فیوزیوتراپی روخی لی حرفه ای و تخصصی انجام میدن قبلاهم به خودم

گفته بود

نا امید گفتم: هیچ انگ یزه ای واسه خوب شدن ندارم

فقط دلم میخواد بم یرم همی ن

بهداد که برگشته بود سری از روی تاسف تکان داد و تی

وی راروشن کرد ژینا شام را آماده کرده بود بشقاب غذایم

رادر دستم گرفتم

وبعد از خوردن چند قاشق به آشپزخانه بردم ش

به اتاقم رفتم

خیره به مدال هایم شدم

آوارهایی که عشق شدند

مدال هایی که دردو میدانی به دستشان آورده بودم مقامات

وافتخاراتی که دراین رشته به دست آورده بودم اززمان ابتدایی

تادانشگاه

آه دانشگاه ته آرزوهای من شدیک جانشین شدن منی که

بلندپروازی هایم تااوج بود

تاجایی که دوست داشتم سازه های رادرخارج ازکشورداشته باشم

دوست داشتم پروژه های سنگین وپرافتخارااحداث کنم امااین ناتوانی بایدفقط بنش ینم ومنتظرمرگ

باشم...

ژیناراصدام زدم کمکم کردتاروی تخت بخوابم مثل شب

های گذشته باگریه سریربالین گذاشتم ...

وشی ولپ تاپم همان جازیرآوارنابود شده بود

باتلفن خانه بارهاتماس

گرفتمبعدازچندبوق جواب داد:

-الو

+سلام

-شما؟

+دلینام ره ایا

بامکت گفت:وای دلیناخودتی باورم ن میشه توکجابودی این همه مدت پوزخندی

زدم وگفتم:کم ا باتعجب گفت:چی؟

آوارهایی که عشق شدند
+توزلزله آوارکه ریخت سرمون من رفتم کم ا

-وای ازلزله نگو جیگرم خون میشه مادر بزرگ و پدر بزرگ منم زیر آوار مردن

+منم بابام و مامانم و آویرم زیر آوار رفتن و منو ژیناروتنها گذاشت ن پشت

تلفن جیغ زدوگ ریه کرد

بعد از اینکه ک می آروم شد گفتم: بیاب بینمت دلم برات تنگ شده

+نمیتونم بیا م

-چرا

+نپرس تو خودت بیادیدنم

-باشه م یام تایک ساعت دیگه

+میبینمت خدا حافظ ظ

-خدا حافظ ظ

بهداد خودش رابا گوش ی اش سرگرم کرده بود

ومثلاً طور ی وانمود میکرد که به صحبت های من گوش نکرده است.

یک ساعت با چشم انتظار ی برای دیدن دوستی قدیمی گذشت زنگ

خانه به صدادرآمد ژینادر راباز کرد رها واردش د

ژیناروبه آغوش کشید و بعد جلوتر آمد د

بادیدن من انگار در جکوزی آب سرد پرتش کردند شوکه

شد و چانه اش از بغض لرزی د

آوارهایی که عشق شدند
خودش رادریغلم انداخت وگفت: چه کردن باتو؟ اخه
چراتوبایدبه این وضع بیوفت ی

+میی نی ژینا م یی نی زلزله لعنتی باهامون چه کرده! کاش که نرفته بودیم اون شب روستا کاش خونه خودمون بودیم

منوژیناورهاکنارهم اشک ریختیم وگریه کردیم ژیناکه

برای میوه آوردن رفت

رهالبخندی میان گریه زدوگفت: میون این همه خبربدبزاریه خبرخوب بهت بد م

+چی شده

-بام یرنامزدکردیم

+تبریک میگم مبارکه

بسلامتیچندوقته؟

-چهارماهی میشه

+خوشبخت بشی

ساعت کنارهم بودنمان تمام شدورهابرگشت

موقع رفتن بهم تو صیه کردوگفت حتماجلسه های فیزیوتراپی ام رابروم...

میدانستم که به تهران بروم ودنبال درمان باشم ویانه؟ خودم

برایم فرقی نم یکرد

امااحساس میکردم ژیناخی لی تنهاست این خ یلی بداست که اگراقدامی برای خوب شدن انجام نده م موافقتم رابه

ژینااعلام کرد م

آوارهایی که عشق شدند

خوشحال شدوک لی آدم برایم مثال زدکه خوب شده اند

وسایلمان راجمع کردی م اسباب هارابه سمسارفروختی م وخانه

رابرای فروش به بنگاه سپردی م ودوباره راهی تهران شدیم

باپول اسباب هافقط میتوانستیم چندروزی رادرهتل سرکنی م فقط

دعاکردم خانه زودفروش برود...

زمانی که رسیدیم تهران به پیشنهادژینابه همان هتل قبلی رفتی م

وقت خداحاف ظی هم

بهدادگفت: ازفرداجلساتون شروع میشه برای اینکه بتونیدراحت برین من خودم م یام دنبالتون

+ممنونم

لبخندی زدوسوارماش ین شدوبابوق زدن خداحاف ظی کرد این

پسراین همه لطف رادرازای چه چیزی به مامیکرد؟!

به اینکه رابطه ای بی ن واوژیناباشدشک کردم

امانگارکه قلبم مجاله شد حالاازچه نمیدانم!

وقتی دراتاق مستقرش دیم ژینارفت وبرایم سوپ آورد طعم

همان سوپ های مادرم رامیداد

میدانست که من عاشق این هستم که درزمستان وهوای سردسوپ داغ بخورم وبرایم درست م یکرد باقی سوپ

رابابغض فرودادم

باورش برایم محال بودکه یک شب همه شان راازدست دادم...

آوارهایی که عشق شدند

دوباره آرامبخش شد دعوی این همه درد و غمی که بردلم به جای مانده و بعد از چند دقیقه ه خواب مرابه

آغوشش فرامیخواند... .

با صدای ژینا از خواب بیدار شد م

مقداری صبحانه خوردم

و با بهادر همی مرکز توان بخشی شد م

بهداد برای متشکیل پرونده داد

دکتر مراحل درمانم را توضیح داد و شروع به کار کرد

مددکاری هم کنارم بود و سعی داشت که به من انگیزه دهد

از خوب شدن کسانی گفت که به طور مادرزاد ناتوان جسمی به دنیا آمدند و تمام حرف های من خلاصه میشد

در امید داشته باش!

امید داشتن برای چه؟

وقتی همه چیزم را در بازی روزگار باختیم امیدم یخواستیم چکار؟ در همین

فکرها بود که نگاهم به بهداد افتاد دکتر مشغول ماساژپاه ایم بود و من خ

یره شدم به صورت بهداد

قیافه ای معمولی اما مجذوب کننده داشت

موهای پر و منم کی رنگ که به شکل زیبایی آراسته شده بود قیافه ای

شرقی داشت چشمان و ابروان منم کی

آوارهایی که عشق شدند

اندامش هم تقریباً ورزیده بود و از گواترش (س یب گلو) هم خوشم آم د وقتی که

عص بی نفس میکشید جذاب ترش میکرد بالبخند سرش رابالا آورد و نگاهمان

درهم گره خورد

انگار در قلبم آب جوش ریختند سوخت از شدت گرم شدن ..

کارما ساژ تمام شد

خودش آمد و یلچرم راهل داد و من رابه بخش دیگری برد

نمیدانم چه مرگم شده بود لپ هایم داغ بود و انگار گل خون در بدنم به صورتم دویده بود عصبی سرم

راتکان دادم تا فکرها ی عجیب و غریب از سرم خارج شود دکتر شروع به ورزش دادن پاهایم کرد

تعداد افرادی که در مرکز بودند هم زیاد بود و در صورت همه امید دیده ام میشد الا من

کار دکتر که تمام شد برگه ای به بهداد داد و گفت: این برنامه طول درمان بیمار هفته ای یکبار باید بیا

ممنونم دکتر

با هم از مرکز خارج شدی م و من رابه هتل رساند و خودش هم رفت ..

فکر م درگیر بود...

بهداد برای چه انقدر هو ای من وژینار داشت؟!

از ژیناهم پرسیدم که چیزی ب ینتان است و به ارواح خاک پدر و مادرمان را قسم خورد و این یعنی

که مطمئن شدم ب ینشان هیچ نیست جانمان را مادیونش بودیم

شاید اگر دیرتر رسیده بود ما هم راهی سفر پدر و مادرمان بودیم!

هرچند که زندگی من هم مرگ تدریجی بود...

آوارهایی که عشق شدند
ازینجره غروب و دلگیروایی تهران راتماشامیکردم که ابر
ی شروع به باریدن کرد

بعض درگلویم رانفس کشیدنم رامسدودکرد

امکان نداشت که باران بیایدومن پابرهنه روی آسفالت درخیابان ندوم

انگارکه باران تمام احساسات وعواطفم رابرمی انگیخت من

وباران همنواشدی م

باران برسراین شهرآلوده نعمت بود

امابرای دردوعذاب بود ودائماگذشته پرشروشورم رایادآور میشد ازهمان

پشت پنجره چهره باران زده مردی رادیدم

بهدادبود پیرهن سرمه ای رنگش خیس وبه تنش چسبیده بود موهایش

روی پیشانی اش ریخته بود

برایم ازهمان پیراین پنجره دست تکان دادوبعدوارد هتل شد نگاهی به

لباس هایم انداختم که مرتب باشد بعدازچنددقیقه وارداتاق شد

دوست داشتم علت خیس شدنش رابدانم که خودش باخنده گفت:وسط راه پشیمون شدم زنگ زدم راننده شرکت

اومدماشین روبرودوبقیه راهوخودم پیاده اومدم که سری بهتون بزنم ژیناهم بالبخندگفت:سرمانخورین حالا

نه عادت دارم هروقت که بارون بیادبایدبرم قدم بزنم اگراین کاررونکنم دیوونه میشم حسودی ام

شده اینکه توانسته بود زیراین باران زیباقدم بزند!...

تاشب کنارمان ماندوحالافهمیده بودم که تمام رفتارهایش خالصانه وپرازمهراست هرچندکه

قسم تی ازروحیه جنایی ومشکوکم مخالف بود!

آوارهایی که عشق شدند
بعدازاینکه شام را خورد عزم رفتن کرد

وقبل رفتنش روبه من گفت: من از تو چشم آدم هاخی لی چیزاروم یخونم دلیناخانم
ودراین حرفش هزاران حرف دیگر نهفته بود...



«بهداد»

خیره به دیوار سفیدرنگ روبه رویم مغزم تصو

یرد لینا را تجسم میکرد در رفتارش چیزی

جز غم و افسردگی نبود

اما چشم هایش جدا از ناامید بودن احساس تازه متولد شده ای را نشان میداد البته شاید هم

زاییده ذهن عاشق خودم بود باید اعتراف میکردم عاشق شدم ناگهان ی عجولان ه

و غیر قابل باور...

آخر هفته بود و طبق قرارهای همیشگی باید به

پدر و مادرم سری میزدم آماده شدم و راه

افتادم به خانه که رسیدم

چند ماشین در حیاط پارک شده بودشانه ای بالا انداختم

من فکر میکردم مثل سری های قبل فقط جمع خانوادگی خودمان است!

در خانه را باز کردم بعد وارد شدم

در کمال تعجب خانواده خاله ام را دیدم

خاله ای که حدود دوازده سال را در اروپا به سر برده بود

آوارهایی که عشق شدند

مادرم باذوق روبه خاله وشوهرخاله ودخترخاله ام گفت:بالاخره بهدادخان هم تشریف آوردن

خاله بالبخنندز یکم آمدوبعدازانا لیزکردن چهره ام خودش را درآغوشم انداخت وگفت:ماشالله بهت چقدرمردشد

ی

-ممنون م

وازخودم جدایش کرد م

مردانه باشوهرخاله ام دست دادم وخوش آمدگفت م

بادخترخاله ام سرانگشتی دست دادم وبرای تعویض لباس هایم به اتاق رفت م سوییشرت

وشلوارورزشی ام را تنم کردم وازاتاق بیرون رفت م بهاروهمسرش همراه بچه هایشان

آمدن د

بهاربرعکس من ک لی باخاله گرم گرفت وقربان صدقشان رفت وازدلتنگی هایش گفت بی اهم یت

مشغول صحبت باباران شد م +اون شایدعوضی رواخراج کردین یانه؟

-اخراج کردیم هی چی ام به عنوان دست مزدندادیم به ش

+خوبه

-داداش

+بله

-چراانقدرباخاله ایناسردبرخوردکردی

+خوشم نم یادازشون خب

-منم خوشم ن میاداما حفظ ظاهرم یکردی

آوارهایی که عشق شدند

+اخلاق منوکه میدونی هرچی که باشموروم یکنم دست خودم ن یست کلا خاله

صدایم زد: بهداد

+بله

-شنیدم توهلال احمر فعالیت میکنی آره؟

+بله پنج سالی هست که داوطلبانه عضو هلال احمرم

-حیف مهندس مملکت نیست به دیگران خدمت کنه وبلانسبتت خرچمالی کنه؟

پوزخندی زدم وگفتم: حیف طرزفکر آدم نیست که دوازده سال تو قلب تمدن دنیا زندگی کنی بعد طرزفکر

ماله ده کوره های عهدقلقلکم یزباباشه؟ شوکه شدن رادرسورت همه ی حاضرین دیدم بی اهمیت به

صفحه تلویزیون چشم دوختم مادرم هم همه را برای خوردن شام صدازد

از شدت گرسنگی تام یزشام پرواز کردم وبدون اهمیت به طعنه های خاله مشغول شدم..

بعد از شام حوصله شلوغی رانداشتم وبه دوراز چشم غره های پدریه خانه ام برگشتم در رابازکردم

وانگار آرامش به صورتم موج زد

به سمت یخچال رفتم وبطری آب رابرداشتم وسرکشیدم

پیغامگ یرفعال شد وصدای دلینادرتلفن پیچید:

سلام آقابهداد

چندبار زنگ زدم ظاهرا خونه نبود

خواستم ازتون خداحافظی کنم

آوارهایی که عشق شدند
وتشکرکنم بابت زحماتتون برای همه چی

ممنون م خدانگهدار

این خداحاف ظی برای چه بود؟ باژیناتماس

گرفتم که خابالودجواب داد:

+ژینادلیناکجاست؟

-گفت میخوادبره پارک منم آژانس گرفتم برایش رفت

+مطمئنی؟

-آره

+نگفت کدوم پارک؟

-پارک..

گوشی راقطع کردم

وبه سرعت به سمت پارک به راه افتادم قضی ه به شدت بوداربود!..

گوشیم ازطرف ژینازنگ خورد

ژیناباگریه گفت: میخوادخودکشی کنه برا منامه نوشته "ژیناعزیزم خواهرکوچکم ببخش که منم دارم تنها یت میگذار

م

خواهرخوبی برای یت نبودم وازاین بابت رو سیاهم ولی توخواهری رادرحق من تمام کردی ژیناجان خانه

رابفروش وزندگی ات راتنهایی بساز من نمیتوانم دنیاابه این شکل تحمل کن م

اینکه دلم برای خودقبل یم تنگ شده است دوست دارم دوباره بدوم درس بخوانم وروی دوپاهایم این شهررازیرپا

بگذارم

آوارهایی که عشق شدند

خواهرت را ببخش و به من حق بده که این شکلی بودم رانخواهم من میخواهم دوباره آویرابه آغوش بکشم"

تلفن راقطع کرد م

بالاخره به پارک رسیدم فقط دعاکردم که دیرنشده باش د

دیدمش...

ویلیچرش روی زمین افتاده بود و خودش روی نیکمت پارک دراز کشیده بود بین خواب

وبیداری بود با صدای بلندی گفتم: دینافقط بگو چرا!!!!!! توان حرف زدن نداش ت بغلش

کردم بدنش یخ بود

عقب ماشین گذاشتمش و به سمت بیمارستان مسمومیت های دارویی راه افتادم. ..

مدام در راه نبضش را چک میکردم

خشاب قرصی که کنارش بود حاکی از خودکشی اش با قرص بود

لعنتی انگارم سیربیمارستان کش آمده بود

باژیناتماس گرفتم و گفتم خودش رابه بیمارستان برسان د بالاخره

به بیمارستان رسیدم

روی برانکاردقرارش دادند و چندپرستاریه اورژانس بردن ش

دکتربالاسرش آمدوگفت: فوراشستشو معده بدنی ش دلینارابه اتاق

دیگری بردند

پرستاری برای تشکیل پرونده مشغول پرسش ازمن شد:

-چندسالشون ه

+بیس ت

آوارهایی که عشق شدند

-مشککش چی بود ه

+قرص ترامادول مصرف کرد ه

-چندبسته ؟

+یه ورق

-دلیلش چی بوده مشکلات خانوادگی ویاچ یز دیگه

+بخاطرقطع نخاع شدنش پاهاش ناتوان شده بخاطرهمی ن سری

تکان داد وکناررف ت ژیناهم خودش رارسانده بود دخترطفلك رنگ به

روداش ت

ازدلیناعصبی بودم ازاینکه همه مان رااذیت کرد

اگراتفاق برایش میوفتادچه؟

قطعامن دگرآدم سابق نمیشد م

کارشستشومعده تمام شده بودبه بخش انتقالش دادن آرامبخش

به سرمش تزریق کرده بودندوخواوب بود گفتندتاصبح مرخص

میشود واحتیاجی به همراه ندارد

ژینارابه خانه رساندم وبعدهم خودم بافکری مشوش راهی خانه شدم دروغی

بیش نبوداگر بگویم یک دقیقه خواب به چشمم آمد!...

عشق همین بود دیگرکاغذی راجلوی چشمم گذاشتم ومشغول نوشتن شعری شدم که وصف حال خودم ودل

ینابود... .

آوارهایی که عشق شدند

"یارت شوم ، یارت شوم ، هر چند آزارم کنی نازت

کشم ، نازت کشم ، گر در جهان خوایم کنی بر من

پسندی گرمم ، دل را نسازم غرقم باشد شفا بخش

دلیم ، کز عشق بیمارم کنی گر رانیم از کوی خود ،

و باز خوانی سوی خود با قهر و مهتر خوشدلیم کز

عشق بیمارم کنی من طایر پر بسته ام ، در کنج غم

بنشسته ام من گرفتارم بشکسته ام ، تا خود گرفتارم

کنی من عاشق دلداده ام ، بهر بلا آماده ام یار من

دلداده شو ، تا با بلا یارم کنی

ما را چو کردی امتحان ، ناچار گردی مهربان رحم

آخر ای آرام جان ، بر این دل زارم کنی گر حال

دشنامم دهی ، روز دگر جانم دهی کامم دهی ، کامم

دهی ، الطاف ب سیارم کنی"

کاغذ راقیم کردم نگاهی به ساعت انداختم هشت صبح رانسان میداد لباس هایم

رایوشیدم و راهی شرکت شدم

تمام حواسم جایی دیگر بود اما باید اجازه میدادم باخودش کنار بیاید تا جلسات مشاوره و روانکاوای را هم برایش شروع کنم...

قلم: مینا نسیمی
niceroman.ir

mobina

نایس روان

آوارهایی که عشق شدند
بعد از اتمام کارم در شرکت راهی بیمارستان شدم به موقع
رسیدم و داشت مرخص میشد پول بیمارستان را تصف
یه کردم و راهی هتل شدم

همه درسکوتی سردوسنگین فرورفته بودی م

ناگهان دلینا با بیخ گفت: چرا راحتم ن میگذاری د چرانمیگذارید بم یرم همه چی تموم شده بود

اینبار نوبت ژینا بود که با داد پاسخ دهد: برات متاسفم دلینا من فکر کنم یکردم توانقدر سست عنصر و ضعیف باشی
دلینا چرا فکر میکنی آخر دنیا رسیده و تو تنها آدمی هستی که معلول شده؟؟؟ چرا انقدر خودخواهی که میخوای منم
تنها بگذاری

و اما سکوت کردم تا از سکوت حرف هایم را بخواند...

و به خ یال خودم با او قهر کردم

چند روزی را پیششان نرفتم دلم برای دیدنش و آن چشمان بی فروغ سبزرنگش تنگ شده بود هر چند احوالش
راهم از ژینا جویا بود م

بعد از چند روز دلم طاقت دلتنگی بیشتر را نداشتم

دسته گلی از رزه های قرمز گرفتم و به مقداری هم تنقلات خریدم و راهی هتل شدم باشوق پله
ها را بالا رفتم در اتاق رازدم و بعد وارد شدم

طبق عادتش روی ویلچرش نشسته بود و بیرون را تماشا می کرد ژینا هم

در اتاق نبود صدایش زدم: دلینا با بغض جواب داد: بله

جلوتر رفتم و دسته گل را روی پاهاش گذاشتم سرپایی

ن انداخت و گفت: چرا انقدر دیراومدی؟

مغزم توان تح لیل جمله اش را نداشتم یعنی منتظرم بوده است؟

آوارهایی که عشق شدند
+مگه جزخودت کس دیگه اییم برات مهمه

-نبودولی چندوق تیه...

جمله اش را کامل نکرد و اشک هایش امانش ندادند تا که کامل کن د خودمم

دلیل این واکنش ناگهانی ام رانداستم

و در روی زانوخم شدم و به آغوش کشیدمش و روی موهایش رانوازش کردم در آغوشم

اشک های ش توانایی سیلاب شدن داشت با باز شدن درازهم فاصله گرفتیم

ژیناهم انگار از دیدن خوشحال شد و کلی بابت خوراکی تقدیر و تشکر به عمل آورد

دو ساعتی کنارشان بودم و به دلینا گفتم برای فردا آماده باش تا با هم پیش مادر دوستم که روانشناس خبره ای

بودیمش تا بتواند کمی به روحیه اش کمک کن د مادرم زنگ زد و گفت حتما امشب برای خوردن شام پیششان بروم

ناچارا خدا حاف ظی کردم و به سمت خانه پدری راه افتادم مطمئن بودم چیزی در انتظارم است...!

پارت |30|

بهار و مادرم انگار که در سالن منتظرم نشسته بودند و به

رویشان نشستم

مادرم لبخندی زد و جرعه ای از فنجان قهوه اش نوشید و گفت: بهداد جان تکیه ام

رابه مبل دادم و گفتم: بله

-خاله نسرینت خیلی از دستت ناراحت شده بودم میگفت انگار نه انگار که بعد از دوازده سال مارودیده بود

+خب

-خب کوفت چه برخوردار دی بودتو اون شب کردی من و بابات هزار بار از خجالت آب شدیم

آوارهایی که عشق شدند
+ منو احضار کردی که همینوب گ نیستن خانم ؟

- مسائل دیگه ام هست، جواب منوبده چرا انقدر آبروریزی کردی؟

+ خودت میدونی که ازشون بدم م یاد بعدش هم خودت وزدی به اون راه هامن رفتارهای قبل رفتنشون زمان مریضی

بابای رویادم نم یرھ

- گذشته ها گذشته، مهم الانه

+ چه خوابی دیدی برامون نسترن خان م

- خواب های خوش

بهارمیان حرفش پرید و گف ت: دیگه زمانش رس یده داداش گیج

گفتم: زمان چی؟ چرا انقدر تولف افه حرف م یزنی د

مادرم کنارم نشست و بوسه ای روی پیشانی ام نشان دو گف ت: میخوایم پریاد دختر خاله ات روبرات خواستگاری کنی

م

انگار که کتری آب جوشی را روی سرم خالی کردند

بابهت از جا بلند شدم و خواستم خارج بشوم که مادر پشت سرم آمد و دستم را از پشت کشید گف ت: صبر کن درنر و

باکراه سمتش برگشتم و گفتم: چیه مامان

- ب بین سی سالت شده دیگه آرزوی م ن ماد رکه تنها پسر موتولباس دامادی ببینم دنبال دختر مناسب بودیم که

دیگه خدا پریار و سر راهمون قرار داد بدون خدا حافظی و با عصبانیت از خانه خارج شد م

نمیدانم چند ساعت با حرص و عصبانیت خ یابان های شهر را بالا و پایین کرد م اما زمانی

آرام شدم که جلوی در هتل ایستاد م

آرامشی از وجود د"او" در هوا پراکنده بود و توانست به داد عصبانی را آرام کند...

مادرم هرچه با تلفنم تماس گرفت پاسخ نداد م

آوارهایی که عشق شدند

از اخلاق هایشان بیزار بودم از همان کودکی ام عادت داشتند هر چه که خودشان دوست دارند رابه من تحمیل کنند

هر چند که من روی نصف خواسته هایشان مهرباطل زدم اما باز هم عصبی میشدم

بهار که تماس گرفت با کلافگی پاسخ دادم

+بله بهار چیشده

با گریه گفت: بهداد حالم ازت بهم میخوره بخاطر تو مامان سخته کرد خیلی کثافتی بهداد خیل ی تلفن راقطع

کرد و صدای بوق های ممتددرگوشی پیچی د

بانگونی از جا بلندشدم و راه افتادم به سمت همان بیمارستانی که مطمئن بودم برده بودنش ...

دلینا»

احساس خجالت داشتم از اینکه با حرف های دیروزم یک جوری به بهداد فهمانده بودم که دوستش دارم

قابل انکار نبود

دوستش داشتم باید به خودم هم اعتراف میکردم...

ژینا بالبخند روی تخت نشست و گفت: آبی فردا بیداریم کرمانشاه صاحب بنگاه زنگ زد و گفت یه مشتری خوب

و دست به نقد پیدا شده + خداروشکر بالاخره ما یه خبر خوب شنیدیم

-آره واقعاً

+پس امشب زود بخواب که فردا صبح زود بیدار بشیم راه بیوفتی م

-آب جی

+جانم

-بریم یه چرخی تو تهران بزنی م

آوارهایی که عشق شدند

برایم سخت بود که مردم با ترحم نگاه کنند و بادیدن من یادشکرگزاری از خدا بابت سلامتیشان بیوفتن داما

نه نگفتم بدن بودک می بادل ژیناراه میامدم...

لبا س هایمان را پوشی دیم

وراهی خیابان غریب و شلوغ تهران شدیم ژینا با ذوق و خنده ویلچرم ن راهل میداد وز یرپای می گذاشتیم خیابان به خیابان تهران را

به خدمات کام پیوتری رفت و در سایت منتظرن نتیجه آمدن نت یجه کنکور شد با جیغ

برگشت سمت من وگفت: وای آب جی قبول شد ممم م من هم با ذوق و لبخند گفتم: بسلام

تی کجا؟

دندانپزش کی دانشگاه تهران

به آغوش کشیدمش و غرق بوسه اش کردم تلاش

هایش مسمره ثمر شده بود خواهرکم...

به دعوت ژینا به کافی شاپی رفتیم و کیک خیس و قهوه سفارش دادیم خوشحالی

از چشمان ژینا میباری د

چقدر دوست داشتم در این زمان پدر و مادرم بودند

قطعا خوشحالیمان گوش آسمان هارا گرم یکرد اما چه

میشد کرد تقدیر ما هم این بود دیگر...

ژینا دوست داشت به به دادهم خبرده د

اما چندباری که با گوش ی اش تماس گرفت پاسخ نداد و در آخر هم پ یامکی ارسال کرد: "شرمنده ام فعلا نمیتونم حرف

بزنم بعدا تماس میگیرم" ژینا هم انگار ففسش خوابی د

برخلاف م یل باطنی گفتم: ولش کن آبی پسره ی از خود را ض ی

آوارهایی که عشق شدند

-نگواینومثل داداشم برام عزیزه وقتی میگه شرایطش روندارم واقعانداره عذروبهونه ام نی س ت سکوت

کردم وقهوه ام رانوشیدم

خوراکی هایمان که تمام شده هتل برگشتی م

وبرای سفرمان آماده شدیم هرچندکه ژینا از ذوق چشم روی هم نگذاشت

من هم از درگیری فکرو دردی که درران هایم احساس میکردم نتوانستم چشم روی هم بگذارم...

باژیناراهی کرمانشاه شدیم

سرساعتی که از قبل مشخص کرده بودیم درینگاه حاضرشدی م

خریدارآمدوقولنامه راتنظیم وتوافق کردی م

هرچندکه ازنگاه های ترحم انگ یزوسنگین همسرش داشتم کلافه م یشدم!...

قرارشدبعدازسروناهاروقبل اتمام شدن وقت اداری برویم دفترخانه وخانه رابه نام بزنی م باژینارفتیم

ویک ساندویچ سفارش دادیم ومنتظرآمدنش شدی م

-آب ج ی

+جانم

-خی لی خوشحالم یکم زندگیمون داره روم یاد

+آره خوب ه

-آب ج ی

+چی

آوارهایی که عشق شدند

-احساس میکنم نگران ی تو حال این چند وقتت همچین چیزی ازت ن دیده بودم راستش

نگران بهداد بودم برای اولین بار با او تماس گرفتم ولی پاسخ نداد جوابی به ژینان دادم

وسفارش هایمان آم د

با خوردن فلافل یاد و خاطره آویر بر ایام زنده شد عاشق فست و فود بود و مادرم چقدر حرص م یخورد وقتی من ویاپدم
برایش م یخریدی م بانوشابه بغضم رافرو دادم

هر که گفته است خاک سرد است دروغ گفته هر چه که میگذرد انگار داغ نبودنشان بیشتر م ی شود...

غذایمان که تمام شد با ژینابه دفتر خانه رفتی م

هر جفتمان یک سری ورق و کاغذ را امضا کردیم

چون وارث دیگه ای به جزمان نبود کارها انقدر سریع پیشرفت سندبه نام زده

شد و همان موقع خریدار پول رابه حسابمان واریز کرد دوباره به تهران برگشت

یم

این نبودن های بهداد کلافه ام کرده بود

برای بار دوم غرورم را کنار گذاشتم و با تلفنش تماس گرفتم صدای گرفته اش در گوش پی چید:

-الو

+سلام

-دلیناتوی ی

+آره ایس رمان

-خوب ی

+آره تو خوب ی

آوارهایی که عشق شدند

نه

+چرا

-من باعث شدم مامان سکنه کنه من خي لي عوضی ام خیلی اگه انقدر عص بی ن میشدم مامانم سکنه نمیکرد

+نمیدونم چی بگم من تازما نی که علت عصبانی شدن تورو نفهمم ن میتونم حکم صادرکن م

-دلیلینا باهام حرف بزن صدات آروم م یکن ه

+چی دوست داری بگ م

-شعر بلدی

+یکم بلد م

-بخون

+\"دام دگر نهاده ام تا که مگر بگیرم\" ش آن که

بجست از کفم باردگر بگ یرم ش آنکه به دل

اسیرم ش دردل و جان پذیرم ش گرچه گذشت

عمر من باز سر بگیرم ش دل چو گداخت

شکر باز فسر د چون جگ ر باز روان شد از بصرتابه

نظربگ یرم ش راه برم به وسوی او شب به

چراغ روی او چون برسم به کوی او حلقه در بگیرم

ش

دردلم بترشده چهره من چور شد ه

تازرخم چور یرد بر سر زری بگیرم ش

آوارهایی که عشق شدند

گرچه کمرم شدم چه شد هرچه بترشدم چه شد

زیروزبرشدم چه شد زیروزبربگ یرم ش تابه

سحریپایمش همچوشکربخایم ش بندقباگشایمش

بندکمربگیرم ش خواب شدست نرکسش زودآوریم

ازپس ش کردسفر به خواب خوش راه سفر بگیرمش "

-مولانامیخونی برام

+آره اشعارش پرازحس قابل لمس ه

-آره مثل صدات

سکوت کردم که گفت: من برم دیگه خداحافظ

+خداحافظ

وجفتمان فرار کردیم ازحس واقعیمان...

«بهداد»

سیگارپشت سیگارآتش میزد م این

ممکن نبود ازدست همه شاک

بودم

بعد از دوروزه من گفتند علت سخته مادرم تنهانه گفتن من به ازدواج با پریان بوده است شرط خاله
برای اینکه تمام اموال روبه مادرم واگذار بکنند این بوده است

ومادرم برای ازدست رفتن پول و سرمایه اش اینگونه اسپرتخت بیمارستان شد...

آوارهایی که عشق شدند

ازاینکه به چشم یک وسیله تجاری نگاه کردند بیزار شدم از تمام جهان هستی بادلینا صحبت کردم بر ایم شعرخواند صدایش شد بهترین سمفونی برای آرامش من شماره همراهش رادگوشی ام ثبت کردم در ترانس خانه ام روی صندلی را کم نشستم و تکان خوردم و سیگار آتش زد اما هیچ

یک آرامم نکرد بادلینا تماس گرفتم و بعد از چند بوق پاسخ داد:

+ آماده باشم بخوام ببینم دنبالت کارت دارم

و تلفن را قطع کردم

از خانه بیرون زدم و جلوی هتل ایستادم

منتظر جلوی ورودی منتظرم بود

چشمهای سبزرنگش در تاریکی شب برق میزد این چشم

توان این را داشت که مراتابه ثریا ببرد... باهم تا بام تهران رف

تیم

نفسش را بیرون داد و گفت: نصفش بیچارم داشتی از حرفش خنده

ام گرفت و گفتم: خواستم باهات دردودل کنم

آوارهایی که عشق شدند

-بفرمان گوش م یکن م

+راستش دلیناسخته برام یکم

نگاهی به صورتم انداخت وگفت:تودرتموم لحظات بدمون بودی بگوشایدبتونم کمکت کنم اگر نتونم شنونده خوبی

هست م

آهم رازسینه ام ب یرون دادم وگفتم:

بابابزرگم تاجر فرش به نامی بودیه حاجی عظیم میگفتی ده تا ازکنارش میومد بیرون بعدکه مریض شدوآلزایمرگرفت خونه نشین شد خاله ام ومامانم که دوتادختراش باشن سرنگهداری پدرشون افتادن به جون هم اخه بابابزرگم تومراحل آخریمارش بی اختیاری گرفته بود خلاصه خاله ام جمع کردورفت ازایران رفت آلمان نگهداری بابابزرگم افتادگردن مامانم راضی به اینم نبودکه بره سالمندان تااینکه بابابزرگم دوسال پیش فوت شدیع نی ده سال باآلزایمرش درگ یربودی

م

حالا بعددوازده سال خاله ام برگشته وبه مامانم گفته بیاتقسیم ارث ک نیم ویک شرط فوق العاده مسخره گذاشته گفته اگرمیخوای حجره وشرکتو سه دونگ سه دونگش نکنم بایدبهدادباپر یادخترمن ازدواج کنه

خودمم نمیدونم چرا این شرطوگذاشته ولی کل خانواده اصراردارن که این اتفاق بیوفته منم سرهمین قضیه

فعلا باخانوادم قهرکردم

سرش راتکان دادوباصدای گرفته گفت:تاخانوادتوداری قدرشون روبدون هرطوری که شده شادنگهشون

دار..

درمیان حرفش کلی حسرت نهفته بود آرام شده

بودم وجودش درکنارم آرامم میکرد بعدازخوردن

نسکافه برگشتیم به هتل رساندمش وخودم به خانه

برگشتم ...

آوارهایی که عشق شدند

مادرم از بیمارستان مرخص شده بود

مجبوراً با خاطرتما س ه ای پدرم و باران

رفت م کنارش نشست م

اما با کلافگی پاهایم راتکان میداد م

که خودش با بغض گریه گفت: قربون پسرم بشم سکوت

کردم و فقط نگاهش کردم تا صدای خاله و پریابه گوشم

رسی د از جا بلند شد م

به سمت در ورودی رفتم که پریا صدایم زد: پسر خاله اهمیت

ندادم که دوباره صدایم زد: بهداد به سمتش برگشتم

و گفتم: بله

-ماچه کاری کردیم که شما انقدر از ما بیزار ی؟

+هیچی، روزخو ش

-پس از ما کلا خوشت ن میاد

+روزخو ش

از خانه بیرون زدم و باد لینا تماس گرفتم گفتم برای مشاوره اش آماده باش د با هم به

مطب روانشناس رفتی م

در پذیرش منتظر ماندی م و بعد د لینا داخل رفت

حدود دو ساعت در اتاق بود بعد هم با دکتر از اتاق خارج

ش د

آوارهایی که عشق شدند
در صورتش ردی از خوشحالی و آرامش را دیدم از مطب

بیرون آمدیم

دراهِ برگشت گفت: ممنونم به داد وقتی با دکتر حرف زدم احساس سبکی کردم مثل یه

مادر دلسوز و مهربون راهنما بیت م یکرد و بهت دلدار ی میداد، مرس ی

+ خدارو شکر کار ی نکردم

بالبخت دستش راست پخش ماشین برد و آهنگی را پخش کرد حرف های

که خواننده میخواند باعث شد بهم خیره شویم

"حس م یکنم عشق دردی که دنیا موبغل کرده حال و هوای

من تا برنگردی بر نمی گرده وقتی ازم دوری دل تنگی رو قلب

من آواره هر جا برم فکرت حتی یه شب تنهام ن میذاره

دلم با تو خوش بغضت صداموم یکشه این عشق هر جا که

میرم مقصدی بامن به دن یا اومدی این عشق وقتی بهت فکر

میکنم حس م یکنم عطرتو میگیرم حتی من از تصو ر اینکه

به من فکرم یک نی می میرم وقتی ازم دوری دنیا م جهن م حس

م یکنم هوا که هر جا برم دورم هر جا بری دوری غربت تموم

عالمه وقتی ازت دورم قلبم ن میزنه این حال هر شب منه

دنیا بدون تو زندون بی در بغض که گریه میشه یکسر ه حال

دلم با تو خوش بغضت صداموم یکشه این عشق هر جا که

میرم مقصدی بامن به دن یا اومدی این عشق وقتی بهت فکر

آوارهایی که عشق شدند

میکنم حس م یکنم عطرتورو میگیرم حتی من ازتصو راینکه

به من فکر یک نی می میرم..."

دلیناسرش راروبه من چرخاندوگفت: قضیه ازدواجت چی شد منم

باحالی گرفته گفتم: هی چی

جلوی هتل ماشین رانگه داشتم وخودم پیاده اش کردم وژینابردش بالا...

باکلیددررا بازکردم وواردخانه شدم

دکمه ی پخش پیغام های تلفن رازدم وهمانطورکه شام آماده میکردم گوش کردم بهار: بهدادمن

بخاطررفتار مپشت تلفن وبیمارستان ازت معذرت میخوام

باران: داداش من نشرمندمت زودقضاوتمت کردم داداش مامان ایناپاشون تویه کفش هاتاتوروبه عقدپریادرن

یارن ول کن نیست ن باکلانگی چاقو راداخل ظرف رهاکردم وپیغامگیرراخاموش کردم

به زورچندلقمه ازاملت قارچ اشتهابرانگ یزم خوردم وبعدباخوردن آرامبخش خوابیدم...

بانورمستقیم آفتاب روی صورتم ازخواب بیدارشدم

دوش گرفتم وحاضرشدم

بایدسری به پروژهنوین میزدم وبعدهم دلینارابه مرکز توانبخشی میبرد پروژهنوین

خیلی خوب پیشرفته بودوتاجندماه دیگرآماده تحویل بودوژیناودلیناهمراه هم

آمدندوبه مرکزرفتم

احساس کردم دلیناباامیدبیشتری باتیم درمان همکاری میکند

پیشنهادمددکارش هم خوب بودگفت ویلچرشارژی بگیرم تاخودش به راحتی بتواندکارهایش راانجام دهد

ومن به همان مرکزسفارش ویلچرشارژی دادم

آوارهایی که عشق شدند

جلسه فیزیوتراپی تمام شد و داشتیم به هتل برمیگشتیم که ژینا با ذوق گفت: آب جی بنگا هی که برای خونه بهش گفته بودی م که برامون پیداکنه زنگ زده میگه یه مورد اوکازین پیدا شد ه دلیناهم گفت: جدا نگفت کی بریم؟

- چرا گفت فردا بری م

- باش ه

ژینا دوباره روبه من گفت: آقا بهداد بریم من ش یرینی قبولیم روبهتون بدم

+ عه چه عجب یادت افتاده

- نه خب منتظر ثبت نامم بودم که دیروز کرد م به

سمت رستورانی رف تیم

هرسه مان سفارش کو بیده دادیم

مشغول خوردن شدیم

زمان حساب کردن کم مانده بود باکتک ژینا راقانع کنم که من صورت حساب را پرداخت کنم

اما با اسمجی تمام خودش پرداخت کرد و با ش یطنت ابرو بالا انداخت و جلوتر از من از رستوران خارج شد...

در شرکت مشغول طراحی نقشه کشی بودیم که تلفنم زنگ خورد مادرم باگریه فقط گفت خودم را برسانم

به خانه پدری رفتم اوضاع خانه

خوب نبود هرکس گوشه ای گری

ه میکرد

با تعجب گفتم: چپشده چه خبر اینجا؟

مادرم باگریه گفت: بهداد اون خاله ات رفته حکم جلب بابا توبه جرم تصاحب اموال پدریش گرفته الانم بابا تو بردن کلانتر

ی

باداد گفتم: لعننننت به اون خواهر بد ذات لقمه حروم ت

آوارهایی که عشق شدند
زنگ بزن بهش بگو میا یم خواستگاری بالاتراز سیاهی که رنگی ن یست...

مادرم تماس گرفت و قرار شد خاله رضایت دهد و فردا برای جلسه اول خواستگاری بروی م

بهتری ن راه همین بود که مجلشان کنم اگر تونسیرینی منم بهداد ن ی ک نامم خاله ی عزیزم به چرخ تابچرخیم...

برای اینکه بتوانم استوار و باصلابت بمانم به دیدن دلینان یازداشت م همین
که کنارم حسش میکردم انگار قدرتمندت رین فرد دنیا میشد م باخودم بردمش
پارک و روی صندلی نشستم نگاهش رابه صورتم دوخت و سکوت کرده بودم
آهم رابیرون دادم و گفتم: گاهی وقتانمیدونم چرا زندگی انقدر سختش میکنه
-سخت تر از زندگی من؟

+نه اما مشکل هرکس در نوع خودش پی چیده اس

-منی که دوو میدانی کار میکردم عاشق دویدن بودم اما حالا بدون کمک ژینا حتی نمیتونم روی صندلی چرخدارم بشینم م نی
که باعشق و علاقه وک لی زحمت مهندسی عمران قبول شدم اما نمیتونم هیچ کاری کنم فکرکن سرپرست پروژه
باوایلچربره سر ساختمون بهدادقوی باش مشکل تودر برابرمشک لای من نمره یک هم به زورم یاره

سکوت کردم چقدر غصه و حرف ناگفته دردش تلنبار شده بود سعی

کردم جورا عوض کنم و گفتم: پس عمران میخوندی آره؟

-اره چطور؟

+میدونی که منم عمران و ساختمان سازی خوندم والانم شرکت ساختمان سازی دارم

-چه جالب موفق باشی

+ممنون بعدایه سوپرایزبرات دارم صبرکن.. ..

آوارهایی که عشق شدند

نزدیک زمان خواستگاری بود و مجبور بودم بخاطر تماس های پی در پی زودتر پیششان بروم دلینارابه همان

املاکی که قراردادشند رساندم و خودم هم به خانه رفتم مادرم تاج گل بزرگی سفارش داده بود و با ذوق

براندازش م یکرد پدرهم برای خرید شیرینی از خانه خارج شده بود

با حرص روبه مادرم گفتم: خوب کبکت خروس میخونه ها نسترن خانم

-هرمادری آرزوی دیدن یه همچین روزی روبرای بچه هاش داره

+اوم امانه به زور

هیچی نگفت وبه اتاقش رفت تا آماده شود

بهارو همسر و فرزندانش هم آمدند

بهار برای قد و بالای برادرش ماشاالله ماشاالله راه میندازد و من با بی حوصلگی تمام کله تکان میدادم نور خودش

رادریغلم انداخت و گفتم: آخخخخ جون بالاخره دایی جذابم داره دو ماد همیشه از خودم جدا یش کردم

وباتش گفتم: ولم کنید بابا اه و با حرص از پله ها بالا رفتم تا به اتاقم بروم

امامیان راهش ندیدم که نور با بغض گفت: من ذوقشو کردم فقط بهارهم

با حرصی آشکار گفتم: ولش کن سگ شده فعلا خودم راروی تخت

ولو کردم وخیره به سقف شدم

چه چیزی پیش رویم بود؟ خاله نسرین آب زیرکاه چه برنامه ای برایم پیاده کرده بود؟ همه اینها مثل

علامت سوال های بزرگ در سرم میچرخید پدر که آمد راهی رفتن به قرارخواستگاری شدیم مادرم هم

کلی غرزد که چرابه خودم نرسیده ام

کتی اسپرت همراه شلواری پوشیده بودم و ایرادی در آن نمیدیدم...

آوارهایی که عشق شدند
زنگ آپارتمان رافشرد م

آخرین نفر وارد خانه شدم

سلام سردی به همه شان دادم و روی مب لی که گوشه ترازهرجا بودنشستم

مادرم طوری باخاله گرم گرفته بود از هر در ی صحبت م یکرد انگار کسی که دیروز آبروریزی بزرگ برای شوهرش رقم زده بود من بوده ام!

پدرم اما ساکت و با اخم های درهم درست ش بیه به من نشسته بود و فقط نظاره گر بود

مادرم نگاهی به من انداخت و بعد روبه خال گفت: ابجی حالا چون این دو تا هم و بعد از چند سال میبینن برن یه صحبتی بکنن باهم بعد ان شاء الله برای بله برون تعداد سکه وش یربها اینارو مشخص م یکنم خاله هم بالبخندادن صحبت کردن

راداد

و پدرهای جفتمان تنها تماشاچی بریدن و دوختن این دو خواهر بودن د با پر یابه

اتاقش رفتی م

آدم بی شخصیت و یا بی ادبی نبودم اما از کلافگی شدیدم در اتاقش پشت پنجره ایستاد موسیگاری آتش زد م

سیگار اول که تمام شد سیگار دوم را روشن کردم رفتم سراغ سومی که پریا کنارم آم د دستم را گرفت و گفت: بس نیست پسرخاله مثلا او مدیم حرف بز نیم

+خب

-بهداد تاجایی که یادمه انقدر بداخلاق نبودی و بی ادب نبود ی

+ببین پریامن الان که اینجام به خواست خودم نبوده ن میخوام بهت بی احترامی کنم پس خواهشاسکوت کن تا چند دقیقه بگذره

-اصلا شبیه بهداد چند سال قبل نیس تی این بهداد رو بارورندار م

دختر ساده لوح خبرنداشت چقدر سعی کردم بیشتر از حد واقعی عصبی بنظر بیایم روی

تختش نشست و من همانطور ایستاد م

آوارهایی که عشق شدند
-بهدادیه چیزی بگوتوالان خودت اومدی خواستگاری من

+آره اما باترفندای عجب و غریب مامانت من اینجا م

-بیشتر از این اجازه نمیدم تحقق یرم کن ی

+خب پس یه کاری کن اگه میخوای بیشتر تحقق یرنشی بروب یرون وبگونه زیرلب

چیزی گفت که نفه میدم

+بلندبگ و

-دوست ندارم بعدم خ یلی داری بانروم بازی میک نی ب یابریم ب یرون

زودترازیر یاازاتاق خارج شدم ونشست م

باحرص نگاهم کردوگفت:مایه جورایی به تفاهم رسیدیم خاله

باذوق گفت:خداروشکر مبارک ه

باران وبهارهم کل کش یدندوبعدخودپریامشغول پخش ش یری نی ش د

اگرچا یزبود یک مشت حواله دهانش م یکردم اگردهنش رابسته بود ویک نه ساده گفته بودهمه چیزهمین

جاتمام میشد

شیرینی راجلوی من آوردکه گفتم:نم یخورم

-چقدردومادعبوسی هستی

+خودتم دوست داری بزنی خودتوبه خریدت من نمیخوام این ازدواج رو

-دلت جای دیگه است؟

+اره صددرصد ..

آوارهایی که عشق شدند
تاخراین مراسم مسخره قیافه پریادرهم بود با اشاره روبه
مادرم خواستم که تمامش کند تا بروی م بالاخره رضایت
داد و خدا حافظی کردی م

وبه خانه برگشتیم

با حالی دگرگون شده و عصبی به خواب رفتم. ..

«دلین ا»

خانه ای کوچک در نزدیکی دانشگاه تهران را خریدیم و سه دونه سه دونه به نام زدی م مقدار کمی هم
باژینا و وسایل خانه خریدیم و بردیم قرار بر این بود که فردا هتل را تسویه کنی م و در خانه مستقر شوی م

دلیم آشوب بود از خودم شاکی بودم تا به بهداد دل بسته شد م از دستم

رفت

انگار خدایه من گفته بود به نشدنی هادل بین د

خودم راقانع م یکردم که مگر از اول بهداد در زندگی ات بوده ؟

مگر چند وقت است که اورا میشناسی ؟ اما دل زبان نفهم قانع

نمیشد

از پنجره خیره به آسمان کم ستاره تهران شد م ذهنم چهره

مادرم رانقش زد که بالبخندنگاهم می کرد

آخ اگر مادرم کنارم بود میشد حلال این دل آشوبه ها سنگ صبور دلتن گی ها و دردهایم میشد افسوس که

سرنوشت نخواست دردوران عاشق ام مادرم کنارم باشد...

آوارهایی که عشق شدند
به چهره د ر خواب ژینانگه کرد م

احساس شرمندگی در برابر این دختر داشت م

خودش داغ پدر و مادرمان راتنهایی تحمل کرد برای

زنده ماندن من جنگید

بعد از اینکه به هوش هم آمدم ترش رویی ها و افسردگی ام راتحمل کرد دردم برایش

ارزوی خوشبختی و سربلندی کردم چشم های سنگین شدوبه خواب رفت م

با صدای ژینا بیدار شدم و آماده رفتن به خانه جدیدمان شدیم تمام

وسایلمان راز هتل جمع کردیم با آژان س راهی خانه جدید شدی م

ژینا همه جاراش ت

من تمام کابینت ها راتمیزکرد م

فرش ها راپهن کردی م

عکس پدر و مادر و آویز رابه دیوار خانه آویزان کردیم اینجور

ی همیشه همراهمان بودن د ژینا شام سفارش

دادوبعد از خوردن شام جفتمان از شدت خستگی به

خواب رفتیم...

وقتی که از خواب بیدار شدیم مابقی کارهای خانه را انجام

دادیم

و خانه آماده زندگی شد

غروب آفتاب رازینجره نظاره گر شد م

آوارهایی که عشق شدند

پاییز نزدیک بود

و چقدر حال و هوای پاییز را دوست داشتم

ژینا برای خرید لوازم خوراکی از منزل خارج شده بود

با این دروآن در زدن توانسته بود کار پیدا کند تا برای خرج خانه لنگ نما نیم و باز هم من

شرمنده این دختر بودم ژینا با خنده در خانه را باز کرد و گفت: بفرمایید

و صدای دوست داشتی کسی که تمام چیزهایش دوست داشتی بود پیچی د: ممنونم به استقبالش

رفتم

+سلام

-سلام دلینا خانم مبارک ه

+ممنونم

با دقت خانه را از زیر نظر اندوگفت: خیی لی هم خوبه مبارکتون باشه ژینا هم پاسخ داد: مرسی سلامت باشی

با دقت بیشتری به صورتش نگاه کردم در این چند روز که ندیده بودمش چشم هایش گودرفته بود هاله ای

دور چشمش را گرفته بود نشان از بی خوابی و شب زنده داری بود ژینا که به آشپزخانه رفت و مشغول شد

گفتم: بهداد

-بله

+چت شده چرایه جور ی شدی

آهی کشید و گفت: چجوری؟

+یه جور ی که انگار خودت نیستی گرفته ای

-خودت میدونی دیگه

آوارهایی که عشق شدند

+مگه بله داد؟

-آره

انگاریر جی دردلم فرور یخت سعی کردم صدایم از بغض نلرز دوگفتم: خب اونجوری که میخواستی پیش نرفت نه؟

-نه دیگه دختره ی نفهم بهش میگم ن میخوامت برو بیرون از اتاق بگونه از اتاق رفتیم ب یرون میگه به تفاهم ر

سیدیم مادرمم که قراربله برون گذاشته واسه فرداشب اصلانمیدونم باید چکارکن م

+خودت قبول کردی دیگه

-کاش لال شده بودم گذاشته بودم همین خالم همشونوبه خاک س یاه میشوندکه به خاطر مال دنیادارن گندم

یزنن به آینده من ژیناکه باسینی چای آمدسکوت کردی م وباجای مشغول شدی م

دردهای شدیدی درماهیچه های پایم احساس میکردم اما تلاش کردم تا اهم یت ندهم تلفن بهدادزنگ

خوردبادقت به مکالمه اش گوش دادم:

-الو

-سلام شم ا

-فرمای ش

-خب ب

-چکارکنم

-باش ه

ازروی کنجکاوی پرسیدم: کی بود

-پری ا

باخنده کمی گفتم: وای تااین حدیع نی ؟ -آره

باباچکارکنم خب غریبه اس دیگه

آوارهایی که عشق شدند

+ ماهم غریبه ایم خب

- خب آخه شما جنستون فرق م یکنه...

بخاطر تماس همان پریامجبور به خدا حافظی شدورفت

وقتی رفت انگار که خانه خالی شد از روح چقدر بودنش خوب است..

فردا که از راه رسید انگار دستی روی گوی من بود امروز میخواستند جشن بگیرند برای یکدیگر شدنشان را هر چقدر هم

بهداد نخواهدش اما برای او میشود میشود شوهر دختر شاه پریان..

درد در ران هایم خی لی شدید تر از قبل بود

داشت کلافه ام م یکرد

قرص مسکنی خوردم اما فقط کمی آرامم کرد...

«بهداد»

روی کانپه وسط سالن دراز کشیده بودم و با دقت خیره به سریال اکشن مورد علاقه ام بودم

همه درتکاپو برای مراسم شب بودن د و بی

خیال ترین آدم در آن جمع من بودم

خودم رابه سپرده بودم به این جمله که "هر چی میخواد بشه بشه" گوشه ام

که کنارم بود را برداشتم

در صفحه اینستاگرام د لینا که خی لی کم در آن فعال یت داشت مشغول تماشای عکس هایش شدم چقدر سرزنده

شاد بوده است عکس های قهرمانی اش

آوارهایی که عشق شدند

وتکه فیلم هایی هم از مسابقاتش هم در صفحه اش بود پرتره ای
نزدیک از خودش گذاشته بود که چهره اش به وضوح در آن معلوم
بود نمیدانم چند ساعت به آن عکس خیره شدم

هر بار صفحه گوشی ام خاموش شد و دوباره روشنش کردم چشم
هایش در آن عکس مسخ کننده بودن د من گرفتار شده بودم
گرفتار عشقی عمیق و واقعی اما شرایطش جور نبود تا با معشوق درم
یان بگذارم فقط خدا کند که این ازدواج تحمی لی ختم بخیر شود...
با صدای مادرم از جا بلند شدم و برای رفتن آماده شدم جز خودمان
و پدر بزرگ و خانواده عمه پریاکس دیگری نبود باکس های هدایا را با
جیغ و سوت بالا بردن د
مغزم کشش آن همه سرو صدرا نداشت اما تحمل کردم

حرف های اولیه زده شد مهریه و تاریخ عقد هم مشخص شد من فقط نگاه کردم مادرم
از جا بلند شد و تا خواست انگشتر نشان را دست پریاکن د تلفنم زنگ خورد

ژینا با صدای گرفته گفت: آقا بهداد دلینا حالش خیلی بده داره از تب م یسوزه دستم به جایی بند نیست
تورو خدا خودتونو برسون ید

+باشه باشه حتم ا

با عذر خواهی و بدون گفتن هیچ حرفی برای علت ترک مراسم از خانه و آن جمع خارج شدم به سرعت

با درانندی کردم و دلینا را به بیمارستان رساندم و دکتر مشغول معاینه اش شد من و ژینا هم منتظرمان

دیم...

دکتر بیرون آمدوگفت: دردپاهش برای اسپانس عضلانی بود ه

تبش هم برای عفونتی که یک قمست ازبندش داشته انتی بیوت یک تزریق کردیم برای اسپانسنش هم امشب

اینجا نمونه بهتره خیالم راحت شده بود

به داروخانه رفتم ونسخه دکترراهم خریدم تلفنم

مدام درجیب کتم میلرزی د بعدازاینکه داروها را به

ژینا دادم تلفنم را پاسخ دادم

مادرم با صدای تقریبا جیغی گفت: کجا اول کردی رفتی تو آخه؟

+یکی ازدوستام مری ض شد مجبور شدم بیا م

-کس و کاردیگه ایی غیرتو نداشت

+نداشته که زنگ زده به من

-بهداد خیلی ناامیدم کردی جلوه همه آبرومونو بردی بیچاره پر یا چقدر گریه کرد خاله ات چقدر حرف زدو تح

قیرمون کرد

+چکارکنم الان ناراحت شم مثلا؟ چه بهتر که اومدم وگوشی

راقطع کردم

دلم خنک شد مادرم بود احترامش واج ب

اما خواستن چیزی به زور و تحمیل برای ازدست رفتن سرمایه و پول درمغزم ارور میداد

این کارهایشان تمام زندگی من راتحت الشعاع قرارداده بودوریتیم زندگی ام خارج شده بود از کوک ش ژینا باتشکرهای

فراوان من راراهی کرد

آوارهایی که عشق شدند

قطعا اگر زینا قضیه ازدواج و مراسم امشب رام یدانست بامن تماس ن میگرفت و همه چیز تمام شده بود با اینکه دوست نداشتم کوچکترین آسی بی به دلینابرس د امامریض شدنش به من کمک کرد...

شب رابا آرامش بیشتری خوابیدم به

شرکت رفتم

وباتمکزی که برگشته بود

مشغول انجام کارهایم بودم که

درا تاق با شدت باز شد

پریا باقیافه ای درهم ریخته وارد شد

+تو اینجاکار میکنی

-اومدم حرف بزنم باها ت

+الان کاردارم برو بعدا

نزدیکم آمدوروبه رویم ایستادوسیلی درگوشم نواخت باچشم

های برزخی نگاهش کردم اما از زور نفرت

وبدادگفت: بسه دیگه هرچی در برابر بی احترامی هات سکوت کردم ببین من پای چی یزی که بخوام میمونم فه

میدی؟؟ من تر بیتم طوری که هرچی که میخوام باید برای من باشه حالا به هرنحوی که شده خواست از اتاق خارج

بشود که سیلی اش راتلافی کردم و گفتم: حالا هرری دست رو به داد نیک نام بلندم یکنی؟ روزگارس یا هت از الان مبارکت

باشه پریای ف هیمنی وقتی که رفت

از روی عصبانیت تمام وسایل اتاقم را بهم زد

وبعد با عصبانیت از شرکت بیرون آمدم

آوارهایی که عشق شدند

باهمان عصبی بودنم حواسم پیش دلینا بودوب ه همین خاطربه خانه شان رفتم چون از بیمارستان مرخص شده بود...

«دلینا»

همه چیزاتمام شده فرض میکردم

امادیشب دربین بهوش بودن و بیهوشی فهمیدم که آمده است

مراسم ازدواجش راول کرده بودوآمده بود یعنی

بهدادحس مرادداشت؟ نمیدانم گیج شده بودم

زنگ خانه که به صدادرآمدژیناگفت: اومدمنتظرش بودم

+ کی اومد؟

-بهداد

باش نیدن اسمش هم قلبم جوردیگری مینواخت...

باقیافه ای برزخی آدم معلوم

بودکه عصبانی است

ژینامثل همیشه باخوشرویی سلام خوش آمدگویی کرداما او مثل هم یشه پاسخ نداد باچشم هایی

ملتمس به من گفت: یک لحظه بیاتواتاق ویلچرم رابه سمت اتاق هدایت کردم روی دوزانوشش

ت و ناگهانی من رادربغل گرفت

قلم: مینا شعیبی
niceroman.ir

آوارهایی که عشق شدند

نفس های عمیق کش یدوگفت: چی تواین جسم نحیفته که منوانقدرآروم م یکن ه دردلم

درست مثل همان زلزله کرمانشاه زلزله ای رخ داد هربارحرفی م یزدکه من راشیداترکن د این

انصاف نبوداینگونه خواستنش..

نمیدانم چقدرگذشت اماازمن جداشدوگفت: پریااومدشرکت اعصابموبهم ریخ ت + برای چی چکارکردمگه؟

-سیلی زدتوگوش م

+اوه دست بزمنم که داره نه به خشونت علیه مردان

-جدی ام دلین ا

+منم جدی ام بهدا د

لبخندکمرنگی زدوگفت: این حرفاتووشوخی هاتوبه نشونه این بزارم که داری کنارمیای باشراط جدیدت ؟

+ای بگی نگی وقتی به فلسفه جهان آفرینش نگاه میکنم م یب ینم یه چیزایی توزندگی کنترلش ازعهده ماخارج ه

-دقیقاهم ینه

+مراسم دیشب تاکجا پیش رفت

گفتن این حرف هابرا یم سخت بوداما بایدحفظ ظاهرم یکردم

-وقتی که اومدم بردمت ب یمارستان بهم خوردیه جورای ی

+متاسفم واقعا به خاطرمن

نگذاشت جمله ام راکامل کنم وگفت: هیش ا این حرفونزن من بخاطرتو نوک اورستم باشم خودمومیرسون

م

+چرانوقت این همه مهربونی لطفت درحق من بخاطرچییه ؟

-بخاطراینکه تور و

آوارهایی که عشق شدند
جمله اش ناتمام ماند تلفنش زنگ خورد
از طرف پدرش بود

روبه من گفت: درکشون سخته برام

+ برای چی؟

- رفتن وقت محضرو آزمایشگاه گرفت ن

+ ببخشیدا ولی بهداد پشت این قضیه یه چیزی هست

- صد درصد که هست بالاخره م یفهم م تا میامدم که

به بودنش در کنارم ا میدوارشوم انگار کسی ن

میگذاشت...

رفت شام راکنارمان بود و بعد رفت در ذهنم چرخید

کاش روزی م ی آمد که بعد از اینکه شام خوردیم

در خانه خودمان

سرم راروی شانه بهداد بگذارم و به خواب بروم

اما افسوس افسوس

که قرار است سهم کس دیگری باشد..

اینبار در جلسه فیزیوتراپی همراهم نبود

بی حوصله به حرف هاس دکتر عمل میکردم که فقط زمان بگذرد بالاخره

که آن جلسه کذایی هم تمام شد و به خانه برگشتم

آوارهایی که عشق شدند

همانطور که بی حوصله داشتم از پنجره ب یرون رانگاه میکردم تلفنم زنگ خورد کد برای

کرمانشاه بود

پاسخ دادم و صدای رها در تلفن پ یچی د:

-سلام بر چشم قشنگ خود م

+سلام عزیز م

-خوبی دلین ا

+قربونت رها گیان تو خوب ی

-فدات شم خوبم شما خوبید بسلام تی تهران مستقر شدی د

+آره خداروشک ر

-دلین ا

+جانم

-دو هفته دیگه جشن عقدمه

+بسلامتی مبارکه

-میان باژینا ؟

+نمیدون م

-نمیدونم کوفت بیای ن دیگه

+باشه میای م

مادرش که صدایش زد گفت: من برم دوباره زنگ میزنم به ت

+باشه خدا حافظ

آوارهایی که عشق شدند

-خدا حافظ

رها هم راهی خانه بختش شد روز که

با او آشنا شدم رابه خاطر آورد م

دردانشگاه تنهاروی ن یمکتی نشسته بودم وبا اشتیاق وتعجب اطرافم رانگاه میکردم که دختری باخنده کنارم نشست
ومشغول تکاندن شلوارش شد وروبه من باخنده گفت:روزاولی چه تری زد م منم با تعجب گفتم:برای چی

-برای اینکه بامخ جلو یه گله پسرخوردم زمی ن

منم خنده ام گرفت ازهمان جا استارت دوستیمان زده شد د ژینا که

صدایم زدا زخاطرات بیرون آمد م

+بله ژینا

-آب جی بی اینج ا

به سالن رفتم ژینا بالبخند شئی سیاه سلفن پ بیچ شده ای را از کارتون بیرون آورد

+چییه اون خب

-ویلیچر شارژی برای اینکه کارهاتورا حث ترانجام بدی وبدون اینکه دستات اذیت بشن فقط بادکمه ش کارکنی

نمیدانستم خوشحال باشم ازاینکه ویلیچرم ارتقایافته یا ناراحت ازاینکه ارتقا زندگی ام شد عوض کردن ویلیچرم!...

با ویلیچر جدید آسانتر میتوانستم حرکت کنم وک می ازدغدغه اینکه کسی

هدایتم میکند کم کرد

برای رفتن به جشن عقدرها، ژینا موافقت کرد و خودم

هم بدم نمی آمد تنوعی میشد

آوارهایی که عشق شدند

ژینابهانه لباس را میگرفت وگفت: یکی از همکارام بهم یه جاکوب برای خریدلباس شب معرفی کرده بریم اونجا دیگه لطف ا

+خیلی خب ژینابهونه نگی ر

-توهم میخری ؟

+نیست که میتونم پاشم عربی برقصم حتما بااین وضعیت بی پول یمون واجبه لباس بخرم

-آب جی بهونه ن یاردیگه روحیمون عوض میشه کل ی

+باشه پس حاضر شو ب ریم

آماده شدوهمراه هم به همان خیابان معروف لباس های شب رف تیم تمام

مغازه هاراگشتیم تاکه چشمش لباسی راگرفت ورفت تاکه پروکن د

ازپشت ویتترین بوتی ک داشتتم مزون های لباس عروس رانگاه م یکردم که چشمم صحنه ایی که نباید میدیدرادی

بهدادوهمسرش همسرش بوددیگرنبود؟

تاچندروزدیگراسمشان میان شناسنامه یکدیگرمیرفت و رسمی میشد

انصافاهمان دخترشاه پریان بود موهای فرودرش ت

چشم هاکشیده وعسلی رن گ

بینی روفرم وبدون عمل ولب های درش ت

خوش اندام وخوش پوش

ازهمه مهمترووی پایه ای خودش بودواحتیای جی به ویلچر نداشت!

غیرقابل رقابت ترین موجودبود..

آوارهایی که عشق شدند

از چشم هایش عشق عمیقش به بهداد را دیدم

ژینا از اتاق بیرون آمد

سریع بغضم را فرودادم و با گوشه شالم اشک هایم را در نطفه خفه کردم و روبه

ژینا گفتم: پسندیدی؟ - آره خیلی خوب بود تو تنم

+ چرا صدام نزدی ببینم توتنت؟

- سوپرایزه همون شب ببینی

وقتی ژینا هزینه لباس را پرداخت کرد و از بوی تیک بیرون آمدیم هرچه

چشم چرخاندم ندیدمشان

ژینا هم برای خوردن شام و ساندویچ اصرار داشت من اشتهایم کور شده بود کاش چشم

هایم کور شده بود و امشب آن صحنه را ندیدم

تا پایان شب در خودم بودم و ژینا هرچه ازم پرسید طفره رفتم پاسخی ندادم شبم را هم

با آرامبخش به روز وصله زدم..

«بهداد»

همیشه گفته اند بهترین روز زندگی هر آدم رسیدن به همسرش است اما برای

من مزخرفات رین و حال بهم زن تری ن روز بود تمام مدت مثل مریغضب

کنار پریا بودم با هم به محضر رفتی

آوارهایی که عشق شدند

مادرم روی سرمان نقل میپاشی د بقیه کل م

یکشیدند و دست میزدن د وماراتا جایگاه عروس

ودامادهمراهی کردن د بافاصله چشم گیری کنارش

قرارگرفت م

زیرلب گفت: چه قدر دورنشستی یکم بیانزدی ک ت ر

+همین که الان اینجا م ازسرتم زیاد ه

-خی لی خودتو دست بالاگرفتی ن میدونی به موقعش میتونم کله پاتون کنم

+یعنی چی منظورتون میفهمم

-میفهمی...

عاقده شرایط ازدواج وشروطی که عروس میتواند بگذارد را توضیح داد و شروع به

خواندن خطبه کرد

تپش قلبم بالا بود از این لحظه به بعد دلینا میشو دیک حسرت

امان باید اینگونه میشد نبای د

میان حرف عاقد پریدم و گفتم: آقا یک لحظه اجازه بدین من کاردارم دوباره

روبه پریا گفتم: ب یاب بیرون کارت دارم خودم جلو تریرون رفت م

با حرص نگاهم میکرد در نگاهش خواندم کله ات کنده است

کمی این پان پاکردم و گفتم: یادته گفتی دلت جای دیگه اس گفتم آره

-خب ولی دروغ میگی

+چرا فکر میکنی دروغ میگم

آوارهایی که عشق شدند

-چون تویی احساسی

+بی احساس نیستم خیلی وقته میخوامش جونمم میدم براش توحاضری من فقط اسماکنارت باشم؟ ولی دلم

پیش اون باشه؟

بغض کرداشک هایش ریخت وگفت: نه من فکرکردم میتونم پابندت کنم فکر میکردم انقدردلفریب هستم که بتونم

دل تو بپر امانه تا قبل اینکه بگی جونتم میدی براش امیدداشتم اما حالا دیگه نه

سکوت کرده بودم که گفت: برو به داد برو خودم جمعش م یکنم این ق ضیه رو برو خودم نباید چهارده سال

عمرم میگذاشتم پای تویی که حتی ی ک لحظه ام بهم فکر نکردی

+خدا حافظ

-خدا حافظ ای هم نشین رویاهام

+پریا

-جانم

+منوببخش

-تو منوببخش واسه این مدت میدونم نمیخواستیم واذیت شدی میدونی که خودت هم عاشقی، عاشق ایناگرترین آدمه

برای معشوقش

+آخه پریا چرا اولش نه نگفتی اینجوری اذیت میشی

-دوست داشتم مثل تمام رویاهای این چندسال خودم رو بالباس سفید و تور و بالباس دامادی کنارم ببینم

حالا که رویا مو دیدم مهم نیست مال من شی یا کس دیگه حالا میفهمم هیچ وقت ته رویا هابه اون قشنگی نیست که

تصورش م یک نیم

آوارهایی که عشق شدند

جوایی نداشتم بدم به کل طرزفکرم راجبش عوض ش د ازپله

هاکه داشتیم پایین می آمدم صدای

همهمه راش ندیم امانم میشدکه به دل آتش برگردم حالاکه همه چ یزتمام شده بود بهترین راه گفتن اعترافی بود که

چندی ن ماه است دردلتم مانده...

نیکرمان ایرانی
niceroman.ir

mobina.sh

کمی معطل کردم امدار آخرزنگ خانه رافشردم صدای

خودش پی چید: کیه

+بهدادم

وباصدای ت یکی درساختمان بازش د

استرس داشتم

پله هارادوتا یکی بالارفتم

درخانه بازبود

صدایم راصاف کردم تامتوجه حضورم شود

+سلام

کمی زیرنظرم گرفت وباجشم های تنگ شده گفت:

تومگه الان نبایدسرفره عقدباشی اینجاچکارمیک نی ؟ سرم

راپایین انداختم حرف زدن برایم سخت بود امدست دست

کردن جایزنبود

+دلین ا

آوارهایی که عشق شدند

-بله

+من بخاطر تو پشت پازدم به همه چی ز

-یعنی چی؟

+یعنی اینکه من...من...من تمام این مدت دوست داشتم و بهت علاقه مند بودم سکوت

طولانی بینمان برقرارش د

خودش دیوار سکوت را شکست و گفت:توان دختر همه چیزتموم رو بخاطر من ول کردی اومدی اینجا؟ باورنم
یکنم!

صدایی بغض آلود و آشنای پشت سرم آم د باورش

دشواریو د پریا بود که گفت: باورکن

باورکن دختر خانم من توقع این رونداشتم آدمی که بهداد دوستش داره و بخاطرش چشم رو منی که عشقموازشمام
بهش فریادم یزدم رون بینه توباشی!

+پری ا

-هی چی نگوبهداد دارم دست مر یزادمیگم به معرفتت به اینکه چشمرو ظواهر بستنی و بادلت انتخاب کردی

براتون آرزوی خوشبختی دارم

ورفت...

دلیناهم بارانی بود چشمهایش سرخ بود از گریه

نگاهی در صورتم چرخاند و گفت: بهداد منم دوست دارم خی لی یهو پی شد که بهت حس پیدا کردم اما بهداد هیچ کس
منو کنار تو نم یپذیره هیچ کس من توروح تی کنار خودمم تصورن میکنم حتی میخواستم حسم پنهان بمونه اما حالا که توگف
تی منم گفتم توح یفی برای م ن

آوارهایی که عشق شدند
چه میشدیم دوستم داشت ؟

اما چرا انقدر تلخ اعتراف کرد به حس مشترکمان چرا انقدر ناامیدوارانه!

+دلین ا

-بله

+برام مهم نیستش که پاهات ناتوانه من زما نی که ب یهوش بودی عاشقت شدم پس منتظر هر پیش آمدی بوم

-نمیشه بهداد نمیش ه

+کی گفته نمیشه ؟

-جامعه خانوادت میگ ن که نمیشه

+برام هیچ اهمیتی نداره

-برای من دار ه

+مگه دوستم نداری ؟

-چراخ یلی هم دار م

+پس وقتی عاشق باشی فقط اون معشوقه ات که اهمی ت داره میدونی عشق نه سالم بودن میشناسه ونه سن براش
مهمه ونه ظواهر وخیل ی چیزای ی دیگه مهم اون دونفرن که همودوست داشته باشن وحالشون کنارهم خوب باش ه

-آخه بهداد

+آخه نداریم چون اسطوره عاش قی گفته:"عاشقی درد است و درمان نیز ه م مشکل

است این عشق و اسان نیز ه م جان فدا باید به این دلدادگی دل که دادی می رود جان نیز

"هم"

فاصله هاراپرکردم ودرآغوش کشیدمش... .

عطر بکرتنش را وارد ریه هایم کردم چقدر جنس این آغوش

با آغوش های دیگر متفاوت بود...

«دلین ۱»

بیخ یال هرچ یز فقط از کنارش بودن لذت بردم

عطر تلخ و تندش

که نشان از هیجانات درونی اش داشت

راستش تمام کردم من عاشق شده

بودم عاشق این سینه

ستبر مردانه عاشق این صلابت

در رفتار

و این حرف های قشنگش که مراتب عرش خدامیبرد...

به پیشنهاد بهداد برای شام بیرون رفتی

بالاخره برای اولین بار بعد از چندین ماه آرایش کردم

وسعی کردم بهترین لباس هایم را هم بپوشم با هم در هوای پاییز

ی راهی خیابان های تهران شدیم حالا که رابطه مان بعد از آن ای

پیدا کرده بود همه چیز به چشمم قشنگ تر میامد مثلاً از تراف

یک خسته نشدم

آوارهایی که عشق شدند

چون دستم در دستش بود بوسه های نرمی روی دستم میکاش ت

یامثلاً زمعت لی پشت چراغ قرمز کلافه نشدم چون از پسرک دست فروش

برایم دسته تمام گل های رز سرخش را خری د این شهر هم میتوانس ت

قشنگ باشد منته ا به شرط آنکه ه آنی که باید باش د

باشد... .

شام رادرفضای رمان ی کی که آکنده از شمع و گل های رز پر بود خوردی

م

وبعد به دل شب زدیم و به طرف کویر راهی شدیم همه

چیز خوب که نه عالی بود اما

دل من از طرفی تهی بود

میترسیدم... .

اماسعی بر غلبه آن حس داشتم نمیخواستم بهتری ن شب عمرم را خراب کنم هرچه

بیشترم ی رفتیم من بیشتر غرق لذت م ی شدم

از تماشای آسمان مش کی ج یر که درونش هزاران ستاره کوچک و بزرگ جای داده بود ماه و ستارگان

واضح تر دلربایی م ی کردند و از شب

+بهداد چقدر قشنگه اینجا آخه!

-درست مثل چشمای ت و وقتی که خوشحال م یشی

+یعنی چی ؟

-یعنی چی نداره چشمات ستاره بارون میشه

آوارهایی که عشق شدند

+چقدر تویون بازی

-برای تویون بازی نکنم برای کی بکنم آخه؟

+هیچ کس فقط من!

-دلین ا

+جانم

-صدایت میکنم باعشق جوابم میدی باجان همین جان گفتنت عشقم هوای میکند دل را

+حرف تو بگو به داد

-خواستم بگم که این کویر و ماه و ستاره میشن شاهد قولی که ما به هم میدیم

+چه قولی؟

-اینکه هر چی که شد کنار هم بمونی م

+باشه قول

-قول

بعد از ضیافت در کویر مرا به خانه رساند و گفت: نگرانم نباش من گوشه‌ایم و بعد از ظهر خاموش کردم تا آبا هم از آسیاب ن یوفته

روشن نمیکنم + باشه مراقب خودت باش

-منم دوست دارم خدا حافظ ت

+دیوونه خدا حافظ..

زمان خواب تمام اتفاقات را در ذهنم مرور کردم با هر بار

یادآوری اش دلم قنچ میرفت...

به ژینا زاول تا آخر ماجرا گفت م

آوارهایی که عشق شدند
انقدر خوشحال شدو ذوق کرد تی جفتمان اشک شوق هم ریختی م

البته کمی هم شماتتم کرد که چرا زودتر نگفتم برایش اما باز هم خوشحال بود دلم براب پر

یاهم میسوخت گناه داشت

چهارده سال سوختن در آتش کسی که که ن م یدانی

حتی یک دقیقه هم وقت برای یادآوری گذاشته است یا خیر سخت بود بس یار هم سخت اما ذات

عشق فداکاری و از خودگذشتگی بود خودش را کنار کشید تا ما کنار هم باشیم...

باهمین فکرها به خواب رفتم

از خواب که بیدار شدم ژینابه اولی ن روز دانشگاهش رفته بود و تنها بودم داشتم

چای مینوشیدم که آیفون به صدا درآمد در باز کردم و منتظر ماندم

تقه ای به در خورد وقتی در را باز کردم کسی پشت در نبود اما بسته

ای روی زمین بود به سختی خم شدم و بسته را برداشتم

باکنجکای بسته را باز کردم

سرویس نقره ای بس یار ظریف اما شیک به همراه نامه ای در بسته قرار داشت نامه

را باز کردم و مشغول خواندن شدم

"سلام بانوی چشم قشنگم

صبح بخیر

این سرویس رابه عنوان یادگاری از شب قبل مان داشته باش هرچند که تمام دن یا نمیتوانی د مهری رابه

تو هدیه دهند که در قلب من است دوستت دارم بهداد تو"

آوارهایی که عشق شدند

همان دوستت دارم در پایان نامه اش قشنگت رین کادوزنگی ام بود و آنکه

خودش را برای من خطاب کرد ه

خوشبختی ازدست رفته ام داشت با وجود بهداد کم

باز میگذشت

برای ناهار غذا آماده کردم تا که وقتی ژینام یاید گرسنه نماند

با حوصله همه چیز را حاضر کردم تا خودش ب یاید و سفره را بیاورد

طبق حدس یاتم خیلی خسته به خانه بازگشت و کنار هم ناهار را خوردیم

بعد از ناهار تلفنم زنگ خورد:

+ الو

- سلام عزیزم

+ سلام بهداد

- خوبی

+ خوبم تو خوبی

- از دیروز عالی ام

+ مرسی بابت سروی س خیلی قشنگ بود

- قابل دارت نبود، دلین ا

+ جانم

- غروب آماده باش بری م بیرون

+ باشه

آوارهایی که عشق شدند
- کاری نداری من برم کارموزودترانجام بدم

+نه عزیزم خداحاف ظ

-خداحاف ظ

تاغروب لحظه شماری کردم..

غروب که رسید آماده شدم

ودنبالم آمدم

وباهم به پیشنهادبهدادبه سینمارفتی م

دست دردست هم خیره به پرده ی نقره ای رنگ بودیم بیشترحواسمپی

بهدادبودکه چنان بادقت به فیلم نگاه میکرد وازپاپ کرن هایی که

خریده بودم یخورد خیلی دوستش داشتم

کنارش بودن عالی بود امدلم

ازجایی قرص نبود... فیلم که

تمام شد ازسالن بیرون

آمدیم

بالبختندنگاهی به صورتم انداخت وگفت:چقدرقشنگ بودالبته آدمی هم که کنارم بودباعث قشنگترشدنش

شدم

+باورت میشه ه چی نفه میدم از فیلم

-یعنی چی موضوعش که عالی بود

آوارهایی که عشق شدند
+ نه بخاطر اینکه به ج ای فیلم به صورت توخ یره بود م

-آخ دورت بگردم من!

وقتی که مرارساندهرچه اصرارکرد م

نیامد دوست داشتم مدت زمان بیشتری کنارش باشم امانپذیرف ت

و باشم گفت: قبلامن غریبه بودم اما حالیه جورایی دوست دختر دوست پسریه حساب میا یم خجالت میکش م

به نظرش احترام گذاشتم و خداحاف ظی کرد م

موقع خواب خدا روشکرکردم بابت بهداد هرچه راکه ازمن گرفت چون بهدادی رابه من داد...

باشروع ترم جدیددم پرم یکشیدبرای رفتن به دانشگاه اما احساس م یکرد م دیگر نمیتوان م مشغول

مرورخاطراتم دردانشگاه بودم که بهدادزنگ زد

-الودلین ا

+سلام بهداد

-یه خبرخوب دارم برات

+چه بی مقدمه

-هیجان دارم آخ ه

+چیشده خب بگو دیگه

-کارهای انتقال تموم شد

+انتقال چی؟

-دانشگاهت به تهران

+یعنی چی؟

آوارهایی که عشق شدند
-تمام این مدت منوژیناتلاش کردیم تا کارای انتقال ازدانشگاه کرمانشاه به تهران روانجام بدیم

+دستتون دردکنه اما

-امانداریم دلیناخانم نزاراعضای بدنت برات محدودیت اعمال کنن برای زندگی همینجوری که هستی بکنگ

آرزوهاتوازدست نده

+ممنونم بهداد...

خوشحال شدم اما کم ی ترس داشتم دراجتماعی مثل دانشگاه بااین شکل حضورپیداکردن سخت بودبرای م

ازبهم ن ماه باید میرفتم شروع نیم ترم دوم

آن موقع ها که دانشگاه تهران هم قبول شدم پدرم گفت وق تی میتوانی به دانشگاه شهرخودمان بروی چراراتهت رادورک نی و دل مارانگران ؟

راست میگفت آن روزها طاقتم جداییشان رانداشتم اما حالا فرسنگ فرسنگ دوربودیم ازهم ...

«بهداد»

اوضاع خانه وزندگی ام افتضاح وپ یچیده بود

پریاتنهایی رفت

آمده بودند که بمانند اما پریارفت مادرم نفرینم

کرد و برسینه اش کوفت پدرم شمامتم کرد و تهدید

یدبه محرومیت ازارت بهارسرزنشم کرد

آوارهایی که عشق شدند
تنها کسی که سکوت کردوازمین پشتمانی کردباران بود تمام حرف
هاوواکنش هارزش داشتن دلیناراداش ت مهم حال دلم بودکه
کنارش خوب بود ...

اماکی ازآینده میترس یدم نه اینکه برای من نشود اما

ازبرخوردخانواده ام میترسیدم دلم

زودبه زودبرایش تنگ میشد

اما پروژه نوین روزهای پایانی اش را طی می کرد و سرم شلوغ بود و برای پایان پروژه هم با محمد نوین در تلاش

برای برگزاری یک جشن بزرگ بودی

برای آخرین به بازدید از پروژه رفتی

برج تجاری و اداری فوق العاده مجلل و باشکوهی شده بود

به پاس قدرانی و زحمات کارکنان پاداش های خوبی برایشان واریز کردم و تک به تک

ازشان تشکر کردم

هرچند که شروع پروژه سنگین دولتی هم به زودی شروع میشد

کارهایی که تمام شد دسته گلی که دلینا دوست داشت را خریدم و راهی خانه شدیم ترکیب رز صورتی

تی و ارکیده سفید را دوست داشت

با ذوق گل ها را بوکشید و گفت: هر روزیه غافل گیری داریم پس جناب نیک نام + بله

سرکار عالی به توفیق باش من همه جوره سعیموم میکنم که خوشحالت کنم

-بیاد رگوشته چه چیزی بگم

آوارهایی که عشق شدند

خم شدم وگوش رانزد یک دهانش بردم

ناگهانی وشوکه کننده بود بوسه ای گرم روی

گونه ام نهاد

ضربان قلبم طوردیگر ی مینواخت چقدرش یری ن ودلچسب بود من

هم برای اولین بوسه ام راتقدیم پیشان ی اش کردم

باهم نشسته بودیم وصحبت میکردیم که گفت: بهدادبایدبریم کرمانشاه

+برای چی؟

-جشن عقددوستم رهاس ت

+کیه؟

-پس فرداس ت

+دوتای م یخوایدبرید؟

-آره

+باشه عزیزم مشکلی نداره فقط منوازخودت بیخبرنگذارباشه؟

-باشه

ژیناکه آمدشرمم اجازه ندادبیشتریمانم میدانستم که ازجریانات باخبراست وبرایم سخت بود تابخواهم عادت کنم

بخاطرهمین خداحاف ظی کردم وبه خانه برگشتم ...

قلم: مینا نسیمی
niceroman.ir

mobina

میسران

آوارهایی که عشق شدند

وقتی که ازدلینادور میشدم انگار که زمان کندتر میگذشت

واکسیژن کمتری میتوانستم وارد ریه هایم بکنم دوست داشتم که

درخوشی باش د اما

وقتی ش ندیم قرار است چند روزی نباشد ازدوری اش

هرچند کوتاه اما دلگیر شدم...

سالن وچ یزهایی که برای برگزاری مراسم شکوهمند

افتتاحیه لازم بود راهمانگ کردم با اصرارهای باران برای

آخر هفته به خانه رفت م

خاله هم، همزمان بامن رسید از روز محضر دیگر همدیگه رانندیده بودیم زیر لب سلا

می دادم

که نزدیک آمد بانفرت سیلی حواله صورتم کرد و گفت: اینوزدم تایادت بمونه چطور ی هتک حرمت کردی به من و دخترم همه آدمهایی که اون روزتو محضریودن

بدون اهمیت به سوزش صورتم از حیاط رد شدم و وارد ساختمان شدم بعد از من

هم خاله آم د

مادرم صورتش رنگ باخت و گفت: سلام آبیج ی خوش اومدی

خاله بدون توجه دست در کیفش کرد و پوشه ای خارج کرد و گفت: بگ یرن اینا و کالت تام که من به عنوان وارث ارثیه ام بخشیدم من برای دخترم هرکاری میکردم این جریانم برای رسوندن پریا برای خواسته قلبیش بود

از امروز به بعد ما از هم رد شدیم

پوشه راروی میز انداخت باگفتن خدا حافظ

از خانه خارج ش د

آوارهایی که عشق شدند
مادرم با شدت زدر یرگر یه باران

شانه هایش رام یمالی د

ومن کلافه چنگ بین موهایم می انداختم

حالاکه این قضیه تمام شده بودنی می ازنگرانی هایم به پایان رسی د باید تمرکز
مرا بزارم برای ساختن آینده با دلین اقطاعا بشراط خاص د لیناراه سخ تی را پیش

رودارم...

شب سختی بود باران و مادر و بهار هر سه گریه م یکردن د پدرم

مشوش بود در خانه قدم میزد وقتی به تراس رفت من هم رفتم

دست هایش رو عمود روی نرده ها گذاشته بود خیره به حیاط باغ بود کنارش

ایستادم و گفتم: باب ا

-بله

+چیزی شده؟

-نه

+پس چرا انقدر گرفته ای؟

-دارم به این فکر میکنم خالت فقط کاغذی ازارثیه اش گذشته با اتفاق اون روز دلش صاف ن یست باهامون

و قطعاً از بخشش راضی نیست

نایس روان

+بخاطر این مسئله انقدر مشوش هستی؟

آوارهایی که عشق شدند
-کم مسئله ای نیست پسرما ل ناراضی

+خب شما میتونین یه مبلغی روبهشون پرداخت کن یدکه دینی به گردتون نمون ه

-اینم حرفیه مادرت که حالش جاومدباهش صحبت میکنم

+باشه فعلاشبتون بخ ی ر

ضربه ای به کمرم زدوگفت:شبت بخ ی ر درتخت

درازک شیدم وتماس بادلینابرقرارکردم بعدازچندبوق

صدایش درگوشی پ پیچی د

-جان م

+سلام عزیزم

-سلام

+خوبی

-آره عشقم توخوبی

+خوبم رسیدی ؟

-آره یک ساعت میشه

+تو طول راه اذیت نشدی

-نه خوب بودخداروشکر

+خب مراقب خودت باش سعی کن فقط خوش بگذرون ی

-چشم شماهم مراقب خودت باش

سکوت کرده بودم که صدایم زد

آوارهایی که عشق شدند

-بهداد

+جانم

-هوا بدون تو خیلی گرفته اس توهوایی که تونفس نم یکنشی هواسنگ ینه

+خ که من قربونت برم منم هنوز نرفته دلم تنگه برات بابغض

گفت: فعلا خداحاف ظ فهمیدم نمیتواند رف بزن د

+خداحاف ظ

ماناش یانه اماع میق عاشق هم شدیم...

«دلین ا»

روز عقد رها هم فراری د باژینا آماده

وراهی سالن شدیم تعداد کمی

حاضر در سالن بودن د کم کم همه

آمدند

آهنگی پلی شد و رهاوا میروار شدند د

رهادر آن لباس نباتی توری فوق العاده رویایی و زیبا شده بود نگاه های

متعجب و ترحم انگیز آزارم میداد

اما سعی کردم عادی باشم و برایم نوع نگاهشان مهم نباشد د

به رهاوا میرنگاه کردم و خودم و بهداد در چرچ نین روز جایگاه هی تصور کردم اما

حسی در درونم گفت این خیال بافی ها به تونمی آید!

آوارهایی که عشق شدند

توکجاوبهدادکج ا

ازهرلحاظ ازمن بالاتربود

گاهی انقدرمهربان م یشدکه من شرمنده م یشدم ژینابه

جای من هم در پیست رقص نقش ایفاکرد

وازاوالتآخرمراسم سرگرم رقص وخوش بش بادخترعموی رهاکه همکلاسی اش دردب یرستان بودشده بود

هرازچندگاهی رهاکنارم میامدوصحبت م یکرد

امیرهم ازمن تشکرکردوگفت اگرمن نبودم شایدبساط آشناشدنشان شکل نمیگرفته است

ومن خندیدم وگفتم: من شایدیک وسیله بوده ام وهرچه که باعث رسیدنتان به هم شده اول خداوبعدهم

عشق ب یتان بوده است...

بما شین عروس همراه رهاوام یربه عروس کشان رفتیم وبعدهم به خانه رفتیم عروس

ودامادبه سخ تی ازهم خداحافظی کردند

تاصبح بارهاوژینازرو یاهای دخترانه مان گفت

یموگاها احساساتی شدیم ویکدیگررابغل کردی م

وگاهم خندیدی م

دراین میان هم من بابهدادپیام ردوبدل م یکردم وازاحوالاتم میگفت م نمیدانم

ساعت چندبودامادیگرخوابمان برد وقتی که بیدارشدی م

منوژیناقصدبازگشت داشتیم که رهاوخوانواده ا ش کلی

اصرارکردندکه یک روزبیشترمانی م هرچندکه دل تنگ

بهدادبودم اما قبول کردیم وماندی م

آوارهایی که عشق شدند
همراه رهاوام یربه بیستون رفتیم

وتماشاکردیم بازی دل باسنگ های سخت را

یادهمان جمله معروف افتادم "دل کندن اگر آسان بود فرهاد دل میکندنه کوه" عشق

سخت ودشواراست...

منم هم دل تنگ فرهادخودم شدم تماس گرفتم کمی غرزدبرای اینکه یک روزبیشترماندم اماقربان صدقه اش رفتم
که مهربان شدوفراموش کرد

دوستش داشتم برایم مهم نبودازمن بالاتراست یانه دوستش داشتم بایدتلاش میکردم برای خوب شدن وراه شدن
ازاین صندلی چرخ دار..

تاشب باامیرورهادر کرمانشاه چرخ زدیم

نیمه های شب برگشت یم ورهاامیربه سختی ازهم دل کندند

بعدازخوردن صبحانه باژیناراهی تهران شدم م بااینکه کرمانشاه

زادگاهم بود اما دلم برای تهران پر میکشی د تهران زادگاه عاشقی ام بود

شاهددلدادگی ام بود

بهتری ن روزهایم باتنهاعشق زندگی ام رادراین شهربزرگ وبی رحم بود...

هرچه به تهران نزدیک ترمیشدی م

قلب من طودیگری مینواخت

قراربوددرتر مینال منتظرمان باش د

فاصله دیگرباتر مینال نداشتیم

آوارهایی که عشق شدند

عطرش در هوا بود قلب دیوانه ام حضورش رادرنزد یکی ام احساس میکرد بالاخره

رسیدی م

دیدمش خی لی ساده و آشفته سرپایین انداخته بود ژیناهم

با سرعت بیشتری ویلچرم رابه جلو حرکت داد بادیدم جلوآم

د

وسرش روی زانوانم گذاشت من

سرش رانوازش کردم

بعد از چند دقیقه ایستاد و سرم را بوسید و روبه ژینا گفت: شرمنده خی لی دلتنگش بودم ژینا: خواهش میکنم من میرم تو ما شین تاراحت باشی د

بال بخندی ع میق گفتم: قریون شکلت بشم من چقد دلم تنگ شده بود برات آخه هه

بازوق نگاهم کرد و گفت: دوری حسا بی مهربونت کرده ها قبلا اصلا قریونی شکل و قیافه ام ن م یرفت ی + من

بند بند انگشتاتم دوست دارم امانمیتونم درست حسا بی ابرازکنم اما اینوبدون هر حر فی بزمن دلیه، ازدلم میاد

-فدای خودت و دلت بشم بریم؟

+بریم

باهم به خانه رفتی م

منوبهدادمشغول پخت غذا شدیم و ژیناهم بامعذرت خواهی به اتاقش رفت مشغول خواندن درسش شد

من سالاد شیرازی درست کردم و بهدادهم ماکارانی رودم انداخت باخنده

گفتم: راهی بیمارستان نشیم خوبه

-نخ یرخانم بنده چندساله تنه ازندگی م یکنم توهفته حداقل سه شب خودم غذا میپزم

+آفرین بهت گل پس ر

آوارهایی که عشق شدند

-دلین ا

+جانم

-انقدر دوست داشتم خنده و لبخند اتوب بینم اولش که ب یهوش بودی بعدشم که کج خلقی م یکردی الان روزبه روز

داری بهترم یشتی

+راسته که میگن عشق معجزه م یکن ه

-صد در صد

+بهدادولی تو خوب ن یستی

-هستم قربونت برم هستم یعنی سعی م یکن م باش م

+چرا؟

-چون که فرمون زندگ یم یه مدت از دستم خارج شد حالام دارم سعی میکنم از خاکی درش ب یارم با آمدن حاله

ای ازبوی سوختگی ب یخیال حرف زدن شدیم وم یزراچ یدیم وژینار اصد ازدی م ماکارانی بهداد واقعاً خوشمزه بو

د

ومن به این فکر کردم که اگر هم سرش شوم از یابت غذا خیالم راحت است اما میشدم چین روزی برسد ؟ خیلی

بعید میدانستمش...

بعد از خوردن غذا بهداد که رف ت

فکر م مشغول آینده ام شد

هرچند که ما انسان ها بی خبر از آینده مان هستیم اما

بهیک برنامه ریزی نیاز دارد دیگر

از برنامه بهداد هم هیچ نمیدانستم با همان فکر مشغولی ها خوا بیدم...

آوارهایی که عشق شدند
روزهایی در پی هم گذشتند و بهمن ماه هم آمد و با شروع
نیم ترم من هم به دانشگاه رفتم

باجدیت مشغول شدم حالاکه فرصتش پیش آمده بود برایم از هیچ تلاشی سر یازنزد م و برای اینکه راحت

تر بتوانم در اجتماع حاضر شوم بیشتر از قبل پی گیر جلسات ف یزیوترا پی شدم به حدی که توانستم

دو تا از انگشتان پایم را تکان بدهم و این خی لی نشانه مثبت تی بود

و بدرامید رادردل همه مان کاشت مخصوصا بهداد که بهتری ن حا می ام بود...

بهداد هم درگیر سروسوسات جشن نی بزرگ بود برای یکی از مهمترین پروژه هایی که تحویل داده بود و من

مجبور با آژانس و وسایل نق لیه دیگری به دانشگاه میرفتم وک می برایم سخت بود با ژینا قرارداد داشتیم برای خرید لباس

جشن ن

به گفته بهداد این اول ین دیدار من با خانواده اش است و باید به بهترین نحو حضور پیدا کن م ژینا که خیلی

سریع لباسش را خری د

من با دقت و سواس و یتترین هار انگاه میگرد

تا اینکه پیراهن بلندی به رنگ آجری چشمم را گرفت

با ژینا داخل بو تیک رف ت یم پیراهن به تنم نشست و رنگش هم به پوستم می آمد با کمک

ژینا لباس را از تنم خارج کردم و بعد از حساب کردنش به خانه آمدیم دوروزی تا جشن مانده بود

و من استرس عج یی داشتم

برایم خی لی سخت بود که با این وضعیت مقابل خانواده بهداد حضور پیدا کنم البته بهداد به من قول داد فعلا معرفی

خی لی جزئی کند تا بعد کم ی جلوتر برویم و معرفی ک ل ی شکل بگیرد

آوارهایی که عشق شدند

شب قبل جشن بهدادبه خانمان آمدوکلی سرش راروی شانہ ام گذاشت وبہ گفته خود ش خستگی

کارهایش رادرکرد...

ازصبح باژینا مشغول شدیم حمام رفتی م

ژینا موهای مشکی موج دارم راتوکرد

وبعدخودم هم آرایش تقریباکاملی کردم که چشم هایم راکمی خمارترنشان میداد ورژ لب صورتی

رنگم هم لب هایم راکمی برجسته تر

لباس مراموشیدم ومانتوکتی مشکی رنگی هم رویش پوشیدم وشال آجری رنگی هم روی سرم انداختم صدای زنگ خانه

آمد

باژینا پایین رفتیم بهدادآمده بود دنبالمان باهم راهی سالن شدی م قلبم

ازشدت هیجان انگاردردهانم م یزد ولدپارتی مقابل درسالن ماشین راگرفت

وبرد بهدادکنارویلچرم بود وژیناهم پشت سرمان می آمد

درسالن بازشد وهمان تعداداندک مهمان هم که آمده بودند برای ادای احترام نزدی ک بهداد آمدند وسلام وتبریک

گفتند

بهدادبه اتاقی راهنم ایمان کردتاللباس هایم راعوض ک نیم بعدازتعویض لباس به سالن رفتیم بعدازیک

ساعت تقریباً تمام مهمان هاآمدند مراسم درساعات اولیه خیلی فرم رسمی داشت

بهدادکنارم آمدوگفت:دلیناعزیزم مادرویدرم اونجاایستادن بیابریم برای سلام واحوال پرس ی

بابهدادهمراه شدم

آوارهایی که عشق شدند
پدرش مردخوش پوش اما با جذبه ای بود به آرامی
گفتم: سلام آق ای نیک نام خیلی رس می پاسخ

داد: سلام

روبه مادرش گفتم: سلام خانم نیک نام مادرش کمی

نرم تر جواب داد: سلام دختر خانم

خواهر بزرگترش بهار هم خیلی سرد پاسخ داد تنها کسی که جریان بین من و بهداد را میدانست باران بود که با ذوق بغلم کرد احوالم را هم جویا شد

بعد از سلام علی یک بهداد گفتم: خب ایشون دلینا خانم هستن ایشونم ژینا خانم خواهرشون هستن ما با هم نزدیک به یکسال و چند ماهه که همدیگه رو میشناسیم و خب لازم دونستم که با هم آشنا تون کنم

باران با ذوق گفت: بعد ها حاصل آشنایی رو خواهیم دید همین حرف

باعث شد بهار و مادرش چپ چپ نگاهش کنن

آرام بهداد را صدا زدم و گفتم: منوژینا میریم اون طرف بنظرم کافیه دیگه سرتکان

داد و من و ژینا کنار تر رف تیم

تا آخر مراسم فکر مشغول این آشنایی شد معلوم بود که مادرش زن مستبده هست و کسی جرئت نه گفتن بهش را ندارد

...

بعد از مراسم از زیر نگاه ریزین بهار و مادر بهدادهایی پیدا کردم و همراه خود بهدادهای خانه شدیم بهدادهای حالی

مشابه من داشت

برای بدست آوردن رضایت خانواده اش راه دشواری را پیش

روداش ت

آوارهایی که عشق شدند
این رابه را حقی از نحوه آشنا ییمان میشد فهمی د من
خودم امشب فاصله عمیقی که بین م ن و خانواده
به داد بود رالمس کردم..

بعد از خدا حافظی کوتاهی بابهداد باژینا راهی خانه شدی م ژینا کم کم
کرد و لباس هایم را از تن در آورد م با فکری مشغول روی تخت
درازگ شیدم
خبری از رد و بدل کردن پیام های عاشقانه شبانه مان نبود هر کارم
یک کردم خواب به چشمانم نمی آمد

دستم را دراز کردم و یلچرم را جلو کشیدم به سختی نشستم و با سمت تراس رفت م به آسمان خیره
شدم هوا به قدری سرد شده بود که نفسم را که بیرون دادم بخار شد...

به آسمان که نگاه کردم چهره معصوم او را در مقابل چشمانم نقش بست داغ دلم گویی دوباره
تازه شد بدون وقفه و مکث اشک هایم روانه گونه ام شد شاید اگر زلزله لعنتی من را هم همراه
پدر و مادرم و آویز برده بود بهتر بود شاید اگر اصلا هیچکدام را نبرده بود بهتر بود صدای حق هضم
در آمده بود

سعی کردم آرام باشم تا صدایم ژینا را بیدار نکند
در تراس را بستم و داخل آمدم
بی تاب به داد بودم دوست داشتم با او تماس بگیرم اما

احساس کردم فعلا بهتر است از هم بی خبری باشم تا بتوانیم به درستی فکر کنیم و تصمیم بگیریم نزدیکی

صبح توانستم بخوابم

آوارهایی که عشق شدند
"ودر خواب آو یرادرکناربهداددیدم که داشتند میخندیدن د

نزدیکشان رفتم که آو یرباخنده ای ازته دل گفت:اجی دل یناعموبهدادخیلی خوبه من که دوستش دارم بب ین بهم
چقدرشکلات داده

بهدادهم درخوابم خندیدوگفت:آب جیت قدرمو نمیدون ه

آویرشماات بارروبه من گفت:قد رعموبهدادبدون آبی "

ازخواب پریدم

پس خوب بودن بهداد به مسافرانم هم رسید ه بود

مهرتایید آو یرهم پای خوب بودن این مردبود...

تلفنم رابرداشتم که دیدم یک پیام ازبهداددارم:

"سلام صبح بخیر

دلینابرای ی کی ازپروژه هادارم میرم یه سفرکاری تاسه روز نیستم خواستم بهت اطلاع بدم بهت بگم که این سفریه

نفعمونه چون میخوام باتمرکز خیل ی بیشتری فکرکنم" من هم پاسخ دادم:

سلام صبح توهم بخیر

باشه مراقب خودت باش، امیدوارم همه چی خوب پیش بره"

ومنظرپاسخش نماندم وتلفنم راخاموش کردم خانواده اش بامن کنارن یامدند کج خلقی اش رابامن تلافی م یکنند...!

تلفن خانه زنگ خوردازاتاق خارج شدم تاپاسخ بدم صدای

بهداددرتلفن پیچی د:چراگوشیتو خاموش کردی ؟

+سلام، گفتم اینجوری بهتره

-آره خب بهتره

آوارهایی که عشق شدند
+تویه وطوری داری برخوردارم یک نی ومنم ناراحت شدم خ ب

-دلیناچه بخوای چه نخوای مامسیرسخ تی واسه رسیدن بهم پ یش رومونه ونبایدجاذنی م

+من جانزدم فقط ازرفتارتوناراحتم

-ببخشید من فکرم خی لی درگیره قبول کن دیگه

+باشه بهدادجان شما برو منم سعی میکنم باخودم کنار بیام

-نبخ شیدی پ س

+بخشیدم برو

-مراقب خودت باش

+توهم همینطور خداحافظ

-خداحافظ

درگیری ع جی بی بود ب بین دلخوری ودوست داشتن شدیدمانده بودم ...

درمدتی که ازمن دوربودکلافه بودم انگاره می ن که دراین شهربود وزیرآسمانی که من بودم،بود آرام میگرفتم

اما حلاح تی نمیدانستم کجاست؟!

تماس ها یمان به یک دقیقه هم نمی رسید واین برای من خیلی آزاردهنده بود مهما نی لعنتی

رابطه مان راسردکرد...

سه روزتمام شده بود اماهیچ چیزازبرگشتش نگفته بود ومن

منتظر بودم

این کلمه ی لعنتی انتظار

آوارهایی که عشق شدند

مثل سنگی در گلویم و مثل بختک روی قلب دلتنگم سنگینی م یکرد همانطور که

جزوه درسی ام رانگاه م یکردم کلافه سرتکان دادم هر کلمه راش بیه بهدادمید

یدم یاد اولین دیدارمان درب بیمارستان افتادم خاطره ی اعترافش در ذهنم

تداعی شد

روزهایی که با صبوری و دلسوزانه کنارم بود و از همراهی در جلسات ف ی زیوترایی کم نگذاشته بود

پووفی کشیدم سعی کردم از خاطرات بیرون بیایم اگر بهداد در زندگی ام نباشد نمیتوانم زندگی کنم هیچجوره ن
میتوانم زندگی ام را بدون او تصور کنم

تمام لحظاتم از بازگشت دوباره ام به این دنیا باو ع جین شده بود در همین

فکرها بودم که صدای اف اف درآم د زیر لب غر زدم و با سخ ت ی به سمتش

رفت م از تصویر که چ یزی معلم نبود

بی حوصله در را باز کردم و در ورودی راهم باز گذاشتم و به

آشپزخانه رفت م

قبل خودش عطرش آمد

مثل برق گرفته هاسر برگرداندم

خودش بود بابا کس گل های رزق مزنگی که بسیار بزرگ بود بغض

گلویم راه پیدا کرد و راهی گونه هایم شد

با دیدن اشک هایم احساس کردم هول شد که سریع مقابلم روی زمین نشست و بوسه ای ی روی دست هایم گذاشت

و گفت: گ ریه برای چی آخه دور سرت بگردم بریده بریده میان حق هق گفتم: دلم تنگ شده بود برات

- فدای دلت بش م

آوارهایی که عشق شدند
-خدانکنه

-تازمانی که من کنارتم حق نداری دیگه سرهرچیزی گریه کنی

-توتاکی کنارم ی

-تاب د

-خانوادت اگر نزارن

-من یه مرد بالغم اگر رضایت اونابرام مهمه صرفا بخاطر ارزش و احترام ی که براشون قائلم سکوت کردم

نمیدانستم چه جوابی بد م

به خودم اجازه دادم و این سوال راپرسیدم: بهداد کجا بودی این چند روز

-واسه امداد رسانی به سیل زده ها رف تیم

-دیدم اخبارشو طف لی ایرانم طف لی مردم ایرانم.

-وضیعتشون اسفناک بود نمیدونی تا کجاها آب رفته بود داخل خونه هاشون

-بهداد من بهت افتخار میکنم

-چرا عزیزم

-تو روح بزرگی داری که بدون هیچ چشم داشتی تو این جور مواقع کنار مردم ی

-انسانم آرزوست میدونی که دوست داشتم طبق این شعر مولانا عمل کنم انسان باشم

بعد از تمام حرف ها یمان

ناهار دعوتم کرد و با جان و دل پذیرفتم

با اخلاق مهربانش تمام دلخوری هایم راز بین میبرد و من مغرور در برابر محبت این مرد ناتوان بودم

بعد از خوردن ناهار به خواست من به پارک نیاوران رفتیم و هوای خوش نزدیک بهاری را وارد ریه هایم کردم

آوارهایی که عشق شدند
بالذت زمزمه کردم:

"دچار باید بود

وگرنه زمزمه حیات م یان دو حرف

حرام خواهدش د و عشق

سفر به اهتزاز خلوت اش یاس ت

و عشق صدای فاصله هاس ت

به اینجای شعر که رسی د به داد گفت: من این شعرو دوست دارم ولی تهش غمگین ه و من دوباره

زمزمه کردم: دچار باید بود...

با حرص زول زده بودم به صورت ژین ا و نفسم

رابه حالت آه از سینه خارج کردم شرمنده سربه

زیر انداخت

مستم راجع کردم و گفتم: 100 صفحه پروژه امو نابود کردی

- ببخشید آج ی

- وای ژینا یک هفته ب بیشتر مهلت ندارم

- خودم دوباره درست میکنم

- توقع غیر این ندارم که.

- نه میدونم اشتباه کردم پای اشتباهم وایم یسم

آوارهایی که عشق شدند
-من شام امشب رودرست م یکنم تووایسادرستش ک ن
-باش ه

به آشپزخانه رفتم ومشغول درست کردن املت شد م

همانطورکه گوجه هاروقطعه قطعه م یکرد م

به این فکرکردم که سه روزی است که بهدادران دیده ام ودلم برایش تنگ شده

ماهیتابه راروی گازگذاشتم وهمانطورکه جزوه ام راورق میدادم اجازه دادم که اب گوجه جمع شود عیدکه می آمد

عروسی رهاوام یربود خیلی خوشحال بود م...

امااینکه دومین سالی است که خانواده ام کنارم نیستن د مثل تیغی

کند روی قلبم خط انداخت نمک وزردچوبه وبعد هم تخم مرغ

هاراشکستم بعدازآماده شدن املت ژینا راصدازد م

قبل اینکه بنشیند بوسه ای روی گونه ام زد ودوباره عذرخواهی کرد

لبخندی زد

موبعدمشغول شد م

باهمان لبخندگفتم:هم بایدخریدعیدبریم هم خریدبرای عروسی ره ا

-آره اتفاقانم م یخواستم یادآوری کن م

-پس فردا میریم فردابهدادگفته بایدبرم شرکتش کارم داره

-باش ه

بعدازشام ژیناظرف هاراجمع کردوشس ت منم

دوباره باکنجکاوای به بهدادپیام دادم:

آوارهایی که عشق شدند
"عشقمم نمیگی چکارم داری؟"

بلافاصله پاسخ داد: "نه عزیزم ب یام یفه می"

فرستادم "لوس"

دیگر جوابی دریافت نکردم وباهمان کنجاوی خوابیدم صبح

باوسواس زیادی حاضر شد م

اولین باری بود که میخواستم به شرکتش بروم وبرایم مهم بود که خوب بنظر برسم م برای آخرین

شال قهوه ای رنگم را روی سرم مرتب کردم وبآژانس راهی شدم راننده جلوی شرکت نگه

داشت

دلم قنچ رفت برای اس می که روی تابلو نوشته شده بود

"شرکت مهرگستر بامدیریت بهدادن یک نام"

باآسانسور به طبقه ای که اتاق بهداد در آن بود رفتم

تقه ای به درزدم که خودش در را باز کردم و کمکم کرد به داخل بروم از خانم

سلطانی منشی اش خواست برایمان کیک وچای بیاورد

همانطور که با خود کار داخل دستش بازی می کرد گفت: امروز ازت خواستم بیای که استخدامت کنم شوکه

گفتم: چرا؟

- چون مابه یک نقشه کش و طراح ن یازداری م

- من که هنوز مدرکمو نگرفتم

آوارهایی که عشق شدند

-من به مدرک کاری ندارم واسم استعداد و مهارت مهمه

تا خواستم جوا بی بدم خانم سلطانی واردش د و کیک شکلاتی جدا

بی راروی میز گذاشت و خارج شد

بهداد بروی بالا انداخت و گفت: ساعت کاری روزای ی که کلاس ندار ی از صبح که خودم میام دنبالت میام و روزایی هم که کلاس داری پاره وقت میام حله ؟

-باشه قبول

بعد از خوردن چای وک یک

خانم سلطانی را صد از دو همراه خانم سلطانی با کارمندان و بخش های مختلف شرکت آشنا شدم

از ترحم و تعجب نگاه برخی از کارمندان معذب بودم اما سعی کردم چ یزی به روی خودم ن یاورم و عادی لبخند کم رنگی

بزن م

بعد از آشن اییت دوباره به اتاق بهداد برگشت م

همانطور که ساعت رانگاه میگرد گفتم: بریم ناهار بایه خانم خوشتیب و جذاب

لبخند محوی زد م و گفتم: شکسته نفسی نفرم اییند شما خودتونو ندی دی

کتش راتنش کرد و قبل از خروج از اتاق بوسه ای رومو هایم کاشت و از اتاق خارج شدی م

منتظر ناهار مان بودیم که با حرفش ک می شوکه ام کرد:

آخرین هفته آماده باش میخوایم بریم خونه پدریم تا با خانواده ام بیشتر آشنا بشی م حسم همان

لحظه گفت: "نه"

اما زبانم نافرمانی کرد و گفتم: باشه یکم میترسم ولی باش ه

بالبخند سرپایی ن انداخت و با غذایی که تازه رسیده بود مشغول شد...

آوارهایی که عشق شدند
بعد از ستوران با فکری مشوش به
خانه برگشتی م روی تخت دراز
کشیدم و خیره به سق ف به
آخر هفته فکر کردم

نمیتوانستم فکر کنم یک جامع ن میشدنگران بودم من دختر
ی مغرورم هر چه قدر هم که عاشق بهداد باشم باز هم غرورم
برایم مهم است دوباره خودم راقانع کردم رسیدن که همیشه
آسون نیست

ژیناکه از سرکار آمد با اوقضیه رادرمیان گذاشت م

اوبرخلاف من بس یارام یدوار بودو میگفت خانواده بهداد خوشبختی پسرشان رامیخواهن د آهی از سینه
ام خارج کردم وبه خدا توکل کردم وصلاح ومصلحت رابه خودش سپردم.

تا صبح خواب های ع جیب وغریب دیدم

وبعد برای رفتن دانشگاه آماده شدم

در طول کلاس فقط خیره به صورت استاد باخودم

اتفاقات وخاطراتم رامروم یکردم

بعد از اتمام کلاس با اتوبوس به شرکت رفتم

روز شلوغی بود در شرکت بهداد درگیر بستن قراردادی بزرگ بود

آوارهایی که عشق شدند

ساخت یک بیمارستان خصوصی و مجهز که کلی به اعتبار و کلاس کاری خودش و شرکتش اضافه میکرد همه

کارمندان رادورهم جمع کرد و همه راتفهم کرد که هرچه درچنته دارند باید وسط بگذارند و ازجان و دل برای این پروژه

عظیم و بزرگ مایه بگذارند باتموم وجودم نگاهش میکردم

صدایش مثل لالایی بود و اگر جلسه آنقدر مهم نبود روی همان میز مخصوص سمینار به خواب میرفتم اتمام جلسه راکه

اعلام کرد به کارهایشان بازگشتند و فقط خودم و خودش در سالن ماندی ملبه هایم را شکار کرد

و بانفس نفس زدن گفت: ازت میخوام همه جوره واسه این پروژه سنگ تموم بزاری نصف این پروژه به گردن تو عه

چون تو طراح ی بوسه ای رو گوش زد م

و گفتم: تمام تلاش خودمو میکنم، ناامیدت نمیکنم

کارمان که در شرکت تمام شد گفت که یکی از دوستانش به دورهمی دعوتش کرده و از من خواست همراهش بروم

من هم پذیرفتم و همراهش رفتم

جمع خلوت اما پر انرژی بودند جمعاعده نفر بودیم

دوست های بهداد با ذوق نگاهمان میکردند و یکی از دوستانش به شوخی گفت: عروس خانم خوب تیکه ای گیرت

اومد

بهداد مشتاقانه حواله باز ویش کرد و گفت: خفه شو

با آماده شدن جوجه کباب همه مشغول چیدن میز شدند و وقتی که

بهداد غذایمان را در یک بشقاب ریخت و اولین قاشق

را خودش در دهانم گذاشت دوستانش بساط خنده و شوخی را دوباره به پا کردند خودمان هم

در خندیدن همراهیشان کردی م

و همان جمع باعث شد اندکی از استرسم برای حضور در خانه نیک نام هابکاهد...

آوارهایی که عشق شدند
به سختی از آن جمع شاد و بشاش خدا حافظی کردیم
وسختتر از آن از بهداد شیطان آن شب...

ژیناهم بادیدنم انگار انرژ ی مثبتم را جذب کرد

کمی از اتفاقات و شوخی های بچه هارابرایش تعریف کردم که اوهم به خنده درآمد ...

رفتن و آشناسدن با خانواده بهداد تقریباً

نصف افکارم را درگیر کرده بود

هرکاری که میخواستم انجام دهم تهش به بهداد و خانواده اش ختم میشد

تقویم روی میزکارم را نگاه کردم

و بادیدن اینکه سه روز تا آخر هفته ماند

استرسم زاینده شد

بعد از اما مکارم باژینا تماس گرفتم و باهم به خرید رفتیم

کردم خیی لی موقرو خانومانه خریدکنم

تا بلکم بتوانم بسته به سلیقه خانوادگیشان عمل کنم

چون از نوع پوششان در مهمانی متوجه شدم که طرفدار استایل و پوشش های رسمی هستند به همین دلیل

یک شومیز شبنم رنگ که یقه ایستاده ای داشت انتخاب کردم که بادامن پلیسه مشکی رنگ به تن کنم آن

سه روزهم به چشم بهم زدن گذشت از صبح همان روزید بیاری های من شروع شد دستم را با کاردرکه

خوری

آوارهایی که عشق شدند

طوری بریدم که تا چند ساعت زخمش سربازم یکردم و خون ریزی داشت زمان

آرایش کردن کرمم از دستم افتاد و شکست احساس بد در تمام وجودم رخنه کرده بود

دو حالات عصبی داشت م

موهایم راکه بعد از عمل تراشیده شده بود و با گذشت چند وقت تا شانیه هایم رسیده بود را با لای سرم دم اسبی بست م

سعی کردم آرایش مل یح و دخترانه ای هم داشته باش م

تیک و تاک عقربه های ساعت

مثل دو ماراتون یکی پس از دیگری م یرف ت

و تپش قلب مانند کنجشکی زخمی در بالاتری ن حد خودش بود آماده

بودم و از ظاهر رضایت داشت م

تماس به داد را با دست های لرزان جواب دادم

مختصر گف ت: منتظر م ب یا

با زینارفتیم خودم از بهداد خواستم زیناهم همراهم باش د

در طول راه سکوت کرده بودیم و فکر کنم هر کدام سناریوی خاص خودمان را در ذهن م یچیدیم...

و تنها چیزی که موجب میشد فضای ماشین مطلقا ساکت نباش د صدای

باران نم نمی بود که به شیشه ماشین میخورد دردلم از خدای باران خواستم

"خدایان زار پشیمون بشم از رفتنم"

بالاخره مسیروم تمام شد و من باید با چیزی روبه رومیشدم که تمام این یک هفته و چند روز ذهنم را درگیر خودش

کرده بود

آوارهایی که عشق شدند

ژینا حواسش به من بود از پشت مراقبم بود و بهداد با قدم

هایی محکم جلوتر از ما پیش میرفت خدمتکارشان در راباز

کرد اعضای خانواده ایستاده بودند ژینا کمکم

کرد وارد خانه شوم

در همان بدو ورود قبل از حتی ردوبدل شدن سلام و علی ک

مادرش عزت نفسم را نشانه گرفت و گفت: عزیزم چرخ های ویلچرت گلیمه میشه تمیزش کنی بعد بیای داخل؟

با بغض نگاهش کردم

ژینا زانو زد و با دستمال چرخ هارات میزد

و بهداد فقط لب میگری د...

فقط بخاطر عشقم کم نیاوردم و گرنه غرورم همان بدو ورود شکست

بالبخندی کمرنگ با همه شان سلام و احوال پرسی کردم نگاه بهار احساس

حقارت به من القا میکرد

انگار که معلولیتم انتخاب خودم بوده است و من مقصرم که زلزله همه چیزم رابه تاراج برد حتی توان راه

رفتیم را...

با همان صورتک مسخره و مضحک و بالبخندی که انگار من خیلی خوشحالم کنارشان

نشسته بودم

سکوتی سنگین حاکم بر جمع بود و تنها صدای سمفونی نفس هایمان صدا تولید میکرد

آوارهایی که عشق شدند

همسریهار که مردی خوش رو و مهربان بود سر صحبت را باز کرد و با خنده روبه بهداد گفت: بهداد جان

قبلا مادر و پدر دختر و انتخاب م یکردن بعد نشون پسر میدادن الان مثل اینکه برعکس شد ه مادر بهداد بان یش

و کنای ه گفت: الان همه چی عوض شد ه

بهار هم ادامه حرفای مادرش را گرفت و گفت: والایا که جرئت نداشتیم بدون اجازه پدر و مادر جایی بریم دخترای الان

نمیدونم چجوری بدون پدر و مادر میرن واسه آشنا ییت بیشتر حرفش مثل پوت کی بر سر م کوفته ش د

سینه ام از بی پدری ام سوخ تجگرم

از بی مادری ام آتش گرفت

با صدایی که از بغض م یلرزید گفتم: من پدر و مادرم و همچنین آویز برادرم و تزلزله کرمانشاه از دست دادم دست بهداد روی

دستم نشست

مادرش همانطور که با خم به دستمان که میان هم چفت شده بود نگاه میکرد، گفت: خدا رحمتشون کنه باران هم ساکت

بود بالاخره سکوتش را شکست و گفت: روحشون قرین آرامش چشم قشنگ و چشمکی درانت های حرفش زد

مستخدم خانه همه را برای سرو شام فراخوان د

ژینا با چشمانی پرسشگر همه جا را نگاه م یکرد و احساس کردم مثل من از نگاه های سنگین و تحقیقکننده تحت فشار چند صد

پاسکالی است..

بهداد کنار م آمد و یلچرم را هل داد و کنار میز گذاشت و روبه

من پرسید: چی میخوری عزیزم

یکم برنج و یکم از اون قرمه سبزی برام بری ز

همه با غذاهایشان مشغول بودند

نورا با ذوق نگاهی به من کرد و لبخندی عمیق به رویم زد و منم

در جواب لبخندی نصفه و نیمه به صورتش زد م

آوارهایی که عشق شدند

عصبی بودن رازحالات بهدادمیغه میدم اماچاره ای جزسکوت نداشتم ژیناهم مثل

من باغذا یش بازی میگرد دستم رادراز کردم تاچندقلوب ازدوغم بخورم

که آرنجم به قاشقم خورد وقاشق به زمین افتاد

ازصدای اصابتش به زمین گردن هابه سمت من چرخید بغض

درگلویم بزرگترشد واحساس ناتوانی بندبند وجودم راگرفت

وقتی روی این صندلی لعنتی میشستم خم شدن غیرممکن وحدالامکان دشواریو د نمیدانستم چه

کاری انجام دهم واما ناجی وحامی ام

خودش خم شد قاشق را برداشت وبعده آشپزخانه رفت وباقاشقی تمیزبرگشت

بهاربابوزخندسری تکان دادوگفت:خم ن میتونه بشه بعدمن نمیدونم برادرم چجوری توقع داره زندگی روبراش اداره کنه

ژینا اینبارساکت نماندوگفت:کاش به جای اینکه انقدرحرکات خواهرم روزیرنظردارین وراجب هرچی نظرتون رواظهارم یکنی حواستون یکم به پستون بود که روی میز شام خوابش برد

احساس کردم بی نی بهارمثل دودکش های قطاردود خارج می کندروب ه همسرش باحالتی متحکم گفت:پاشو نویان ببرتواتاقم بخوابون

همسرش بی هیچ حرفی بلند شدونویان را بغل گرفت ورفت بالاخره

آن شام لعنتی هم تمام شد

بهدادهرلحظه بانگاه های پدرومادرش عص بی ترمیش د ومن

سرخورده تر...

نگاهی به ساعت کردم

آوارهایی که عشق شدند
همین که ده شب رانشان میدادخودش کافی بود باصدایی
ضعیف روبه بهدادگفتم: بریم؟

بدون حرف ایستادوگفت: بری م

مثل آمدنمان خیلی سردورسمی خداحافظی کردیم به سمت
خانه راه افتادیم...

دروازه برگشت آرام آرام اشک ریخت م

باران هم شدت گرفته بود

پشت چراغ قرمز بهدادتوقف کرده بودوکلافه صدایم زد: دل بین ا جواب

ندادم دوباره صدایم زد

باصدایی لرزان پاسخ دادم: بله

-گریه نکن

وقتی این حرف رازد اشک هایم نافرمانی کردند وباشدت بیشتری گونه هایم راخیس کردن د وصدای هق

هقم درکا بین ماشین طن بین انداز شد

بامشت روی فرمان کوبید وفریاد زد: بس کن یه کاری نکن م ن لعنتی بیشترحالم ازخودم بهم بخوره چراغ سبزشد

وماش بین راحرکت داد

حالاژینا هم به سوگواری منو بارانی که به شیشه ماشین میخوردپیوسته بود بهدادکلافه

روبه ژینابرگشت وگفت: ژیناتودیگه چراگریه م یک نی اخه؟ دلم برای بغض ط غیان

گیری که میان گوی خواهرم بود سوخت باصدایی لرزان پاسخ داد: تاحالانقدراحساس

بی کسی نکردم احساس شرمندگی فقط ازچهره بهداد تراوش میشد...

آوارهایی که عشق شدند

جلوی آپارتمان ایستاد

با صدایی که انگار زعمیق ترین چاه دن یابه گوش م یرسید خداحاف ظی مختصری کردم وباکمک ژینا ازماشین

پیاده شدم

امشب مثل نوارکاستی بود که هرچه میکشی دی تمام ن میش د ژینا برای

من بی مادرعجب مادری م یکرد سرم روی پایش قرارداداش ت

ودست نوازش روی موهایم حرکت میکرد ومن

همچنان میباریدم

حس حقارت،شکستن غرور،خردشدن عزت نفس

همه رادرچندساعتی که مهمان ن یک نام هابودم احساس کردم ولی

غرورشکسته ام

سربراورد وفر یادزد:یه کاری کن که ببینن که باوجود معلولیت هم میتونی آدم موفق باشی

ژینا همانطورکه سرم رانوازش م یکردوگفت:آقابهدادخودش ماهه مردبه این باشخصی تی ندیدم ولی خانوادش اصلا

خیلی عجیب بودن

-به داده یچی بهشون نگفت ژینا دردم ازحرف ای خانوادش ترمیم م یشه اما دردم ازاینکه جلوشون قدعلم نکردکه ازم

دفاع کنه نه!

-شایدنخواستہ جلوی مابه خانوادش بی احترامی کنه

-نمیدونم ژینا فقط اینومیدونم که امشب خی لی تح قیرشدم خیلی...

ژینامثل وقت هایی که ناراحت بودم وروی پ ای مادرم میخوابیدم واوبرایم لالایی م یخواند شروع کردبه زمزمه

همان لالایی که انگار فوج فوج درونش آرامش ریخته بودند

"روله م لایه لای

کورپه م لایه لای

آوارهایی که عشق شدند

جگه رگوشه که م

کورپه م لایه لای

روله خه وت ب ی

خه وی نازت ب ی

سه حرا و سه وز ی

پایه نازت ب ی روله

م لایه که کورپه م

لایه که ساتی چاوله

چاو ام دنیایه که

روله ی عزیزم جگه

رگوشه کم آرامی دل

ی پر خروشه که م

بینایی چاوم روح و

روان م

دل خوشی دلم آرامی گیانم روله م لایه که کورپه م بخه وه دنیا بی دنگه و تارکه شه وه بینایی چاوم روح و روان م دل

خوشی دل م آرامی گیانم بخه وه روله روی م له برت بالی فریشته بال کیشی سه رت روله بو خاطر آلا و لانک و دایه

نه بینی مرگی دیه ی تو روله م لایه لای کورپه م خه وت ب ی دس فریشته کان له ژیر سرت بی... "

من ازته دل ضجه میزدم وژینا باصدای لرزان میخواند

نمیدانم چه شد اما هرچه بود جفتمان درآغوش هم به خواب رفتی م

آوارهایی که عشق شدند
و آن شب راکه نامش راشب حقارت گذاشتم بباستن چشم هایمبه پ ایان رسید...

«بهداد»

عصبی بودم

فرا ترا ز حد تصور عص بی بودم

آنقدر که تمام مویرگ های چشمم در حال سوختن بود تمام رگ

های گردن هم متورم ب یرون زده بود ماشین راکج و معوج

در حیات خانه پارک کردم و با قدم های که شبیه دوبود

وارد خانه شد م در سالن راعص بی باز کردم همه شوکه به سمت

دربرگشتند به سمت مادرم رفت م

و با صدای بلند فریاد زدم: تمام مدت تو گوش من خوندی وقتی کسی به عنوان مهمون م یاد خونمون باهاش با احترام

بر خوردکنم و حرمت نگه دارم تو که خودت امشب تمام حرفاتو زیر سوال بردی؟!؟

و روبه بهار با صدای بلندتری فریاد زدم: تو چکاره زندگی م نی که انقدر و راجی م یک نی ها؟ توجه نقشی تو زندگی من داری

که راجب کسی که من قراره آیندمو باهاش بسازم نظرمیدی و تح قیرش میک نی؟؟ با بغض و گریه گفت: هنوز هی چی

نشده بخاطرش تورو میس ی

-خفه شوبهاره مین الان جول و پلاستو جمع کن با اون شوهرمفت خورت برو ب یرون

پدرم نتوانست ساکت بماند و روبه من گفت: خودم هنوز زنده ام تو نم یخواد تصمیم بگیری که بمونه کی بره

با عصبانیت گلدان روی میز راپرت کردم عقب گرد کردم که خارج بشم قبل اینکه پیام ب یرون گفتم: دیگه خسته ام

از اینکه همش دوست دارین دخالت کنین تو همه ی کارام ن مادرم با گریه صدایم زد: بهدا د

آوارهایی که عشق شدند

-بهدادمرد شماکشتینش

نمیدانم باسرعت چندتامیراندم اما درعرض کم ترازیک ربع رسید م بعدازمدت

هابه سمت نوشید نی رفت م

گیلاس پشت گیلایس پرم یکردم و سرم یکشید م

لحظه ای چهره معصوم والبته مغموم دل ینا ازجلوی چشمانم پاک ن م یشد گریه

هایش ازسرخوردگی نابودم کرده بو د ژینای طفل معصوم..

باران هم شدید به ش یشه های خانه میکوبی د

تلوتلوخوران به تراس رفتم سیگارپشت سیگارآتش زد

م

اماین داغی که توسط حرف های خانواده ام به دلینا روی دلم نشسته بودآرام ن میشد

لعنت به این ش ب

نخواستم ارزش خانواده ام راجلوی دلیناخوردکنم

امامطمئنم ازاینکه ازامقابل خانواده ام دفاع نکرده ام دلخوراست ح تی شایدهم دل شکسته!

آخرین گیلایس رادرکنارعطرباران سرکشیدم وبعدباحالی نزار روی کاناپه سالن به خواب رفتم...

« دلین ا »

بادردی درگردنم چشم هایم رابازکرد م

نگاهی به اطرافم انداختم ژینا درآشپزخانه

مشغول بود همه چیز رابه خاطرآوردم

آوارهایی که عشق شدند
دوباره حرف هایشان مثل لشکرمور یانه هابه مغزم هجوم آورد

ژینا بالبخند میز صبحانه را چید میدانستم لبخندش از سردلخوشی دادن من است و حال خودش مثل من گرفته است

تلفنم زنگ خورد نام "گ یانم" که بهداد بود خودنم ای میگرد

مرد بودم ب ی ن پاسخ دادن که ژینا اشاره کرد جواب بده

ناچار اتماس را وصل کردم

صدای کشدارش که نشان از مستی بود در گوشی پ یچی د: الو عشقم زندگی م

- الو بهداد

- جون بهداد قریون صدات برم جونم

- حالت خوب ه

- نه خوب نیست م

نگران گفتم: چرا خوب نیستی ؟ - همه

زندگیم دلش شکسته دلخوره

- من خوب م

- نیستی

- باشه من خوب نیست م ولی توافترضاحی

- بیابیش م

قطع کرد و مرآه یایی از نگرانی پشت بوق ه ای پی در پی گوشه منتظر گذاشت بعد از اینکه

آماده شدم خودم را با آژانس به خانه بهداد رساندم...

آوارهایی که عشق شدند

نگران و مشوش از لابی من برج کمک خواست م کمکم

کردو با آسانسور به طبقه بهداد رساند م بهداد باحالی

نزار درخانه رابازکرد تا واردخانه شدم سرش را روی

پاهایم گذاشت و مثل گنجشکی بی پناه میلرزی د

با اینکه دلخور بودم اما دست نوازش به سرش کشیدم و شروع

کردم به آرام کردنش

بوی سیگار و نوشیدنی کاملاً به مشامم یرسی د وقتی

که آرام ترش د

سرش را بلند کردم و از او خواهش کردم که به حمام برود چون

باعث میشد به خودش بیای د مطیع ایستاد و به حمام رفت

به آشپزخانه رفتم کتری را گذاشتم بعد از جوش آمدنش چای دم کردم و وقتی بهداد از حمام بیرون آمد د یک لیوان چای

همراه با آبلیمو بردم برایش باعث میشد که می به حالت عادی برگردد بعد از خوردن چای کمی بهترش د

بغلم کرد و روی کاناپه کنار خودش نشاند م سرم

را روی بازویش گذاشتم

بوسه ای نرم روی موهایم کاشت و گفت: نمیدونم، نمیفهمم تو هر جور که باشی عشق منی آرامش منی نمیفهمم که من

چقدر دوست دارم و برام جسمت مهم نیست و روح مهربونته که برام مهمه ناله کردم: بهداد

- جونم

- همون روحی که میگویی دردمیکنه خسته اس

آوارهایی که عشق شدند
-دردش به جونم خست گیشم برای خودم بغضم
ترکید و سرم رابه سینه اش چسباند دست رومی
موهایم کشید

خیزی رو پیشانی ام احساس کردم و از لرزش خفیف بدنش فیه میدم اوهم باشک هایم همراه است بم یرم برای
عشقمان که مثل شکوفه های بهاری که آواخربهمن رویش میکنند، روی دغافل ازاینکه سوزناگوار آخزمستان
خشکشان میکنند... .

شکوفه عشقمان راسرما زده بود

هق هقم طنین اندازشده بود و صدای نفس های عمیق کشیدن مردی هم درکنارش بود

-دلین ا

-جان م

-نباشی نمیتونم ن میگم میم یرم چون دروغ محضه کسی بدون ک سی نیم یره اما اینومیدونم که عاشق بدون
معشوقش زندگی نم یکن ه

میترسیدم تابه حال انقدر نترسیده بودم از نبودن بهداد

احساس م یکردم ک سی بیاید و دست هایمان تاهمیشه ازهم کوتاه کند

وآن موقع شاید مصداق همان حرفی باشد که میگویند دستش از دنیا کوتاه شده بهداد تمام

دنیای من بود... .

نمیدانم چقدر در آغوشش بودم ن میدانم چقدر گریه کردیم

آوارهایی که عشق شدند

اما این رامیدانم آرام شدیم خا صیت عشقمان همین بود آرام کردن هم رابلدبودی م بهدادسیگاری

آتش زدومثل کسی که تمام وقایع برایش مرورمیشد به روبه رو خیره ش د من هم درسکوت اجزای

صورتش را از نظرگذراندم

این چهره این اندام و این انسان برای من نهایت خواستن بود کاش خداهرگز تنهاخواسته ام را از من نگیرد

دستش راست کنترل سیستم پخش بردوآهنگی پلی شد که انگارازدل ما ولی از زبان خواننده سروده شده بود:

"دنیا رو وقتی که قرار بی تو تنهاشم نمیخوام چیزی به

جز اینکه بتونم عاشقت باشم نم یخوام دیدار من با تو

اگه حتی تو خوابم باشه خوب ه اما اگه باید صبح از این

خواب خوش باشم نمیخوام ای کاش حقم از تموم

زندگی تنها تو باشی من عاشق تنهای یام ، تنها بشم اما

تو باشی تصمیم میگ یرم که تا وقتی که زندم غرق

باشم اگه فقط وقتی که تو اعماق این دری ا تو باشی

تموم زندگیم و فقط با یه اشاره بهت میبخشم این کارا

برام کاری نداره تو لب تر کن ببین من چقدر دیوونه

میشم دیوونه هیچ ترسی از گرفتاری نداره عشقی که

بعد از صد سال باز مثل روزای اولش بجوشه خوب ه

از کل دنیا کنج دل ت و جای من تنها هم ین یه گوشه

خوب ه هرچور باشی دوستت دارم مجبورم از دستت

ندم چون زندگی م ی با من بساز و دنیا منسوزون

آوارهایی که عشق شدند
هر جور میتونی بمون یار قدیم ی تموم زندگیم و فقط با
یه اشاره

بخت میبخشم این کارا برام کاری نداره تو لب تر

کن بین من چقدر دیوونه میشم دیوونه هیچ

ترسی از گرفتاری نداره"

بعد از تمام آهنگ خیره به همدیگر فقط نگاه کردیم و نگاه...

بهداد زمزمه کرد: مجبورم از دستت ندم چون زندگیم ی

ومن با تمام عشقم نگاهش کردم خواستم از چشم هایم بخواند...

تانیمه های شب کنار هم بودیم کمی حالمان بهتر بود حداقل توانستیم

لبخند نصفه و نیمه ای بزنیم...

روزهای زمستان روبه اتمام بود و تا آغاز سال

نوجیزی نمانده بود از طرفی درگیری فکر

ی هابی داشتم و از طرف درگیر پروژه ب

یمارستان بودم

تانیمه های شب در شرکت با دیگر کارمندان مشغول بودیم کمی سرم

راخلوت کردم و همراه ژینا برای خرید عیدرفتی م لوازم سفره هفت

سین را خریداری کردی م

و بعد از چرخیدن درخ یابان ها و تماشای تکاپوی مردم برای خری د به خانه

برگشتی م

آوارهایی که عشق شدند
اندکی خانه را تمیز کردیم و بوی تمیزی می‌امد

یادنوروزهایی افتادم که مادرم بود هرچند که من و ژینا از زیرکارفرار می‌کردیم اما خانه
نزدیک به عیدمانند دسته گل میشد

چند هفته قبل از عید سبزه مینداخت و رشد کردن دانه‌هایی که خودش به آن می‌پرسید و سبزه میشد به خانه رنگ دیگر

ی میداد

نم زیرچشمانم را با سرانگشتم گرفتم

و بالبخندروم یزی جدید راروی می‌یز جلوی مبل پهن کردم و بعد دسته گل‌های نرگس را که درون گلدان آب بود راروی
می‌گذاشتم

جای جای خانه و حال و هوانویید از آمدن سال ی نوبت اتفاقاتی نو بود

بهداد چند روز مانده بود به عید بخاطر سفر کاری عازم دبی شد

و من دلگیر تر از هر وقتی کنار سفره هفت سینی نشستیم که با ژینا کلی زحمتش را کشیده بودیم تلویزیون شروع به

پخش دعای یا مقلب القلوب کرد دردم تکرار کردیم

"خدایان زار حسرت به دل بهداد بمونم خدا یا خیلی دوست دارم خدایا امسال موبو وجود بهدادرق می‌بزن خدایا بودنش

معجزه می‌بودنشونگ یرازم" شمارش معکوس برای تحویل سال شروع شد تکرار کردیم "حول حالنا الا حسن

حال" بگردان حال ما را به نیکوترین حال

بمب ترکید و بعد هم همان صدای ساز و دغل آمد و سال

نوشد

ژینا زار محکم به آغوش کشیدیم و های های گریه مان درآمد در این دو سالی که خانواده مان رفته بودند در هر مراسم می‌که
نیاز به خانواده بود حالمان همین بود

دستم نوازش و ارروی سرش کشیدیم و گفتم: سال نوت مبارک همه کس خواه ر

-سال نوتوهم مبارک عشق آجی

آوارهایی که عشق شدند

بعد از چند دقیقه از آغوش هم جدا شدیم ژینا برای کشیدن شام به آشپزخانه رفت و من با تلفن مشغول شدم

بهداد تماس گرفته بود:

-سلام عزیزم

-سلام

-سال نوت مبارک خان می

-سال نوشماهم مبارک آقا

-دلین ا

-جان دل م

-میدونی وقتی که نزدیک سال تحویل بود از خدای خواست م

-او مم بزار حدس بزنم منو؟ خواستی؟

-تورو که اره ولی از خدا خواستم که سال بعد با بچمون کنار سفره بشی نیم

-اووچه خبره بهداد مگه سفارش میدی سریک ماه تحویل می گیری

قهقهه ای مردانه زد و گفت: حال من اینو خواستم بستگی به جریزه خودمون داره ژینا با اشاره

پرسید بهداد؟ با سر پاسخ دادم اره

گوشی را از دستم قاپید و مشغول ردوبدل کردن تبریک بابهداد شد و بعد دوباره گوشی را به خودم

برگرداند و بعد از کمی صحبت قطع کرد

بعد از خوردن شام با ژینا تصمیم گرفتیم چند روزی به کرمانشاه برویم...

نگاهی به دورتادور خانه انداختم همه چیز روبه راه بود و مشکلی وجود نداشت مثل سری

های قبل از ترمینال به روستا رفتی م و به مزار پدر و مادرم ابرشدم و باریدی م

آوارهایی که عشق شدند

اگر بهداد و عشق بهداد نبود من تاب نمی آوردم دوری از کسان ی که هنوز رفتنشان را باور نداشتم

بعد از روستاهم راهی خانه خواهر مادربزرگم ش دیم پیرزنی تنهادر یکی از همان روستاهای اطراف بود و من

وژینارامثل نوه ه ای خودش دوست داش ت و غم از دست دادن تنها خواهرش همچنان همراهش بود

با عشق و شور از زمان استقبال کرد

از خاطراتش با همسرش گفت که چگونه و با چه سختی هایی بهم رسیده اند و میگفت اگر عاشق شدی ن فقط صبوری

ک نی د

اصلا خاصیت عشق ه مین است که صبور میشوی

دوست داشتم اندکی با خاله گیان درد دل کنم سرم روی پاها یش گذاشتم و همانطور که مشغول بافتن موهایم بود گفتم: آخ دلینا خداروشکر که برگشتی اصلا ناشکری نکن که پاهات ناندازه که راه بره همین که زنده ای خداروشکر کن اون روز که خبر آوردن خونه کژال آوار شده و پسرش و عروسش اونجا بودن فقط از خدا خواستم ی ک یتون مونده باش ید که خدا انگار صداموش نیدب هج ایکیتون دوتاتون موندین قسمت شما هم این بوده دخترم قصه نبودشونو نخور فقط اونان بود که رفتن تمام همشهریمان رفتن

ژیناهم گفت: خاله یادته من چه حالی داشتم وقتی دلینا کما بود

خاله آهی کشید و ادامه داد: بچه ام رنگ به رونداشت پناه آورد خونه من چقدر دعا کردم چقدر نذر کردم برگردی

خداروشکر انشاالله خدا همون جور که معجزه کرد و برگشتی معجزه کنه و پاهات دوباره جون بگ یره از ته دلم

آمین گفت م

این شکل آدم هابه خدانزدیک تر بودند نفسشان حق بود و دعایشان

همیشه نزد خدا

سند بود و خیلی کم پیش می آمد که خدانا امیدشان کند و دست رده سینه شان بزند...!

تازندیک های صبح با بهداد پیام رد و بدل کردیم قرار بود هفته دوم عید برگردد و گفت من هم تا آن موقع برگردم

آوارهایی که عشق شدند
دویا سه روزی راپیش خاله ماندی م
وبعدبه خودشهررفتی م
بارهاوامیرقرارگذاشتی م

همدیگرادیدم رهامن وژیناراگرم درآغوش فشرد وابرزدلتنگی کرد

بعدازاینکه چرخي درشهرزدیم مارابه خانه ای ی که قراربودبعدازجشنشان درآن ساکن شوند دعوت کردن د

خانه ای رویایی تمام وسایل آبی وسفید بودوآرامشی ساکن درفرض ای خانه برقراربود باذوق تمام

خانه راباژینا نگاه کردی م

عکس های دونفره شان درتمام دیوارهای خانه دیده میشد رهاوام یرذو

ق داشتن د

بعدازاینکه خانه رادیدیم اصرارهای رها برای رفتن به منزل پدری اش راپذیرفتی م امیرخودش

مارارساندوبعدرفت

چندساعتی دراتاق رهازلحظاتم بابهدادگفتم اوازخودش وامیرگفت وازبرنامه هایشان برای آینده ژیناهم به حرف

آم د

کمی من من کردوگفت:راستش من جرعت نکردم تاحالاحرفی بزمنم پیش هیچ کس پیش ابج ی هم نگفتم چون خودش
به قدرکافی باعشق درگ یرهست منم ازی کی خوشم میاد یکی ازاستادامونه خیلی خوش اخلاق ومهربونه

ضریه ای به کمرش زدم وگفتم:واقعاکه ژینابرات متاسف م

-ببخشیدخب دوست نداشتم فکرت درگ یرمن بشه

-دارم برات صبرکن

-عه به بهدادمیگم ا

آوارهایی که عشق شدند
-بگواون خودشم ناراحت میشه ازاینکه به مانگفت ی
-وآبجی برم به معشوقه خواهرم بگم من عاشق شدم؟!
ادایش رادراوردم وبحث استادخان همانجا بسته شد...

بعدازخوردن شام باهزارترفند رهارادست به سرکردم وبه هتل رفتی م

ژینا باتلفنش بل یط اتوبوس رزرو کرد ومبنا برای ن شدکه یک روزدیگرهم بما نیم

اگربهدادایران بود قطعا تهران م یماندم برای فرارازتهران بدون او به کرمانشاه آمدم اصلا...

هفته دوم عیدهم آم د

درفرودگاه منتظرش بودم پروازش باکمی تا خیریه زمین مینشست

نگاهی به ساعت مچی ام کردم

وبعدبه تایم تی بل نگاه کردم

پروازش نشسته بود

ویلچرم رابه پشت ش یشه هارساندم

تک شاخه گل رزم راکه گل فروش باس لایقه تمام تز بینش کرده بود دردستم گرفتم به پله برق

ی هایی چشم دوختم که مسافران پایین می آمدن دیدمش باغباری ازخستگی

چمدانش دردستش بود وسرش رایا بین انداخته بود بالاخره

نگاهش به من افتاد

باتعجب وبعدهم بالبخندی عمیق نگاهم کرد برایش

دست تکان دادم

آوارهایی که عشق شدند

درآنی محوشد وبعدازگذشت دقای قی درکناربود گل رازدستم گرفت وگل بوسه اش رابه پیشانی ام هدیه داد

بالبخندگفت:پس انقدرسیم جیمم م یکردی واسه همین شگفتانه ات بودآره باش

یطنت ابروهایم رابالایپاین کردم وگفتم:اره خوب بود ؟

-عالی بودک لی عشق کردم فقط کاش یه جای ی بودمیشد یه عالمه بغلت کن م خندیدم

وگفتم:بریم برادران مامورانتظا می کنارمونن فقط کافیه بگن نسبتون چی ه متفکرنگاهم

کردوگفت:حی ف

باتاکسی های فرودگاه به آپارتمان بهدادرفتی م

خودش به حمام رفت من درآشپزخانه مشغول درست کردن پاست ای آلفردو به دستورژینا شد م قراربودبرای

شام کنارمان باش د

نتیجه کارچ یزخوبی ازکاردرآمدرتزینینش کلی سلیقه به خرج دادم و میزرا چید م

بهدادباآن ست ورزشی خواستنی ترشدبوده وفکرکنم درنگاهم خواند که خودش پ یش قدم شد باآمدن صدای

زنگ واحد مرا رهاکرد وخودش به استقبال ژینارف ت

مثل یک خانواده شام رادرکنارهم خوردیم وصدای خنده هایمان درواحدبهدادکه تابه ان روزجمع های این چینی به

خودش ندیده بودمیچی د

بهدادکه خودش باوجودخستگی درآشپزخانه مشغول شستن ظرف هابود ژیناهم خانه راوارسی م یکرد من هم بیکاریبود م

تلفن بهدادروی میز بود رمز نداشت ودسترسی به اطلاعاتش آسان بود

برای اولین باربه خودم اجازه دادم واردحریم شخصی اش شوم پیامک

هایی ازجانب باران روی صفحه خودنمایی م یکرد

"داداش بیاخونه داری ن دق میک نیم"

آوارهایی که عشق شدند

"داداش مامان میگه فقط بیا اصلاهرکاری دوست داری بکن" داداش

تورو خدا جواب بده دمه واحدتم اومدیم باز نکردی در رو"

"داداش تورو خدا خوب ی"

و جواب بهداد برای اینکه نگران نباشند فقط یک "خوبم" سردو خالی بود

باکنجکاو ی گفتم: بهداد تو با خانواده ات قهری؟ سکوت کرد و جوابی نداد

دوباره سوالم را تکرار کردم

و فقط به یک "بله" کوتاه اکتفا کرد

دلم برای باران سوخت او که گناهی نداشت م ی دانستم که عشقش به بهداد چقدر زیاد است و این راهم میدانستم که بهداد پشتوانه و تکیه گاه محکم می برای اوست

حتی دلم برای مادرش هم سوخت حق هیچ مادری قهر با فرزندش نیست اصلا رابطه

فرزند و مادر قهر پذیر نیست

به خودم گفتم بعدا حتما بهداد را متقاعد م یکنم که به دیدن خانواده اش برود..

آن شب بعد از خدا حافظی دلم به طور عجیبی لرزید

احساس کردم که بهداد همانقدر که مهربان و رئوف است به همان اندازه مغرور و یکدنده است...

باژیناهم هنگام خدا حافظی برنامه س یزده بدر را چیدن د

ومن فقط به آن روی سخت بهداد فکر کردم و در دلم آرزو کردم هیچ وقت آن روی نصیب من نشود...

همراه ژینا و بهداد و چندتن از دوستان بهداد راهی

لواسان شدی م

آوارهایی که عشق شدند

بهدادش یطنت م یکردوسریه سرهمه میگذاشت واصلابآن بهدادی که دررفتارهایش بخاطر قهر ب اخوانده اش دیدم
فرق داشت

نگاه سنگینی کی ازدخترها که برای اولین بار میدیدمش روی خودم وبهداد که دست ها یمان چفت هم بود آزارم میداد

هرچی میخواستم بی اهمیت باش م بازهم

همانطور نگه مان میکرد

ووقتی پسرها برای پخت ناهار مشغول شدن د کنارم

نشست وگفت: تو کیس جدیدشی ؟ با تعجب گفتم:

چی؟!

-میگم تو دوست دختر جدید بهدادی

تا حالا از این بُعد نگاهش نکرده بودم دوست دختر؟!

منوبهداد اصلا رابطه مان شبیه همان دوست دختر و پسر هان بود ما واقعا

مجنون وارو لی لی وار همدیگر را میخواستیم

نام رابطه مان بیشتر ب ه عاشق و معشوق میخورد تا دوست دختر و پسر ر

دختر که سکوت من را دید گفت: من یکتاهستم

وباننگت اشاره اش به پسر ی که کنار بهداد بود اشاره کرد و ادامه داد: با فر شاد رفیقم قبلا هم بابهداد بودم راستشو بخوای

چشمم هنوز پشت سر بهدا دلعتی اصلا آس اخلاقش لنگه نداره به رگ غ یرتم برخوردار تمام حسادت های دخترانه ام

برانگیخته ش د بالحنی نه چندان خوشایند گفتم: خب هدفتم از گفتن این حرفا چیه ؟

هی چی خواستم بدونم ماه که سالمیم چیمون از توفلج کم تر بوده که بهداد برخلاف تمام قبلیا که نهایتا مهمون

چهار یاپن ج ماهش بودن با تو دو ساله هست!

آوارهایی که عشق شدند
بغض درگلویم ریشه دواند
چقدر بخل چقدر حسادت

خدایا ز منت جای خوبی نیست! چرا فکر میکنی افراد ناتوان از عاشقی محرومند!؟ چرا فکرم

یکنند که تنه‌اره برای اشخاص معلول و ناتوان مردن است؟

خدایا چرا آنقدر آدم‌ها سیاه شده‌اند و قلب‌ها ایشان سنگ و حرف‌ها ایشان زهر

که این‌گونه ترک نشانند به قلب شیشه‌ای من که

این‌گونه کام‌ش‌یرین مرا زهرکردن دزمینت اصلاح‌جای

خوبی نیست همان بهتر که ادم‌بم‌یرد

زندگی و این دنیا ارزانی خودشان..

تا غروب بغضم راپشت لبخند کج و کوله ام پنهان کردم

ژینا بادختری همسن و سال خودش دران جمع گرم گرفته بود و مشغول بود به داد و همان

فرشاد هم مشغول تخته نرد بودن د

و بقیه هم گردهم نشسته بودند و صدای خنده‌هایشان به گوش می‌رسید گوشه‌ای

دور از همه نزدیک به باغچه نشسته بودم و با سرانگشتانم گلبرگ‌های بهاری را نوازش

م‌یکردم

دیگر نتوانستم به اشک‌هایم حکم‌ایستایی دهم همان شد که گونه‌هایم درآنی از اشک‌خ‌یس‌ش‌د به داد که متوجه

نبودم شده بود کنار آمد و بادیدن گونه‌های ترمن با تعجب گفت: چیشده دلینا چراگریه کردی

تمام ناراحتی ام را سر به داد از همه جاب‌یخبر خالی کردم: مهم نیست حوصلتو ندارم برو بزار تنها باشم

-جالبه حوصلتو ندارم حرفای جدید می‌شنوم خانم مدرس

آوارهایی که عشق شدند
- آقای نیک نام یه حرفو دوبارنم یزنن تنهام بزار

- این کار تو یادت باشه دلینا خان م

سکوت کردم و رفت

چه سیزده بدر دلگ پری

چه دل پریشانی برایم از اولین سالی که پیش بهداد بودم به جا گذاشت..!

زمان برگشت بهداد نگاهی به صورتم انداخت و نفس پرحرصش را ب یرون داد و گفت: کاش حال الانت یه دروغ س یزده بود.. ..

حال بدم، حالش را بد کرده بودم و من چقدر از یکتای و راج عص بی شدم که حال لی لی و مجنون را اینگونه برهم ریخت...

بخاطرس یزده بدر چند روزی با بهداد سرسنگین بودیم و البته

بشدت و خیلی ب یشترا ز قبل درگیر پروژه ب بیمارستان

که کارهای گودبرداری اش به اتمام رسیده بود و اسکلت ساختمان هم بنا شده بود طرح های او

لیه ام رابه مهندس ناظر پروژه نشان دادم

که از ایده ام که ساخت دیوارهایی با عایق صوتی بود را تشویق کرد و گفت: بهترین راه برای درمان نگه داشتن سکوت

بیمارستان همین ه از تعریفاش مسرور شدم

و گفت که طرح مرا به بهداد و مالک نشان خواهد داد در صورت گرفتن تایید نهایی اجرای ی خواهد شد کارم در شرکت

تمام شده بود و در سالن منتظر آمدن آسانسور بود م بهداد هم از شرکت خارج شد

نگاهی همراه با حسرت به صورتم انداخت و گفت: خسته نباشی د

- همچ نین شم ا

- دلینا تو مقصر بودی اونروز

آوارهایی که عشق شدند

-ولی توهرکردی

-تویه کاری کردی که من قهرکردم توقع نداری که من پیش قدم بشم

-خب ببخشی د

-نچ اینجوری دوست ندارم

-جوردیگه ای بلدنیستم

-صبرکن بریم ازاینجا بهت میگم چجوری دوست دارم

وارد آسانسور شدی م

ازاینکه چندکلامی صحبت کرده بودیم خوشحال بودم

آسانسوردرپارکینگ شرکت توقف کرد

وبهداد ماشین راوردازمن خواست همراهش شوم

درماشین هم سکوت کرده بودومن هیچ چیزمقصودی که میرفتن میدانستم به خودم

که آمدم بام تهران بودی م

خودش باخنده ویلچرم رابه سمت جلوم بیرد واصلا بهداددیگری شده بود دریک نقطه

ایستاد روبه رویم نشست پشت به تهرانی که حالازیرپایمان بود وپشت به آسمانی که

غروب کردنش رابانارن جی شدن خورشید فریادمیزد

نگاهی دقیق به صورتم انداخت وگفت: خب خانم دلینای مدرس اومدم اینجا آموزش بدم بهت که چجوری دلخور

ی به آدمی مثل منوبرطرف کنی پرسشگرنگاهش کردم وادامه داد: دوست داری بدونی

-صدرص د

-خب پس دلخوری من بایه جواب بله ردیف میشه

آوارهایی که عشق شدند

-جواب بله به چی؟

-به درخواست ازدواج م

در بهت و نابوری فرورفتم و گفتم: من که درخواست ازدواجی نشنیدم

-دلینا با من ازدواج م یک نی؟

-خانواده ات!؟

-تومه می اونام وقتی همه چیزس می بشه کاری ازدستشون برنم یاد میان

هزاران تردید و شک و دودلی از جانب خانواده اش بخاطر قلب خودم و خودش

بله ای به زیان راند م

به آغوش کشیدم بوسه بارانم کرد خندیدم م، خندید اما تردید

و تردید و تردید به جان حال خوبم افتاده بود

"اولین قرارمان، با

م تهران بود!

بلندترین مکان را انتخاب کردم،

تا تمام شهر را شاهد بگیرم برای دوست داشتن ش تمام

شهر اما، چشم دیدنمان را نداشتند...

تمام شهر اما،

حسود بودند..

تمام شهر

عادت به دیدن

آوارهایی که عشق شدند

خوشبختی

نداشتند!

اولین قرارمان که نه آخرین قرارمان..."

شب قلبم طور دیگری مینواخت هرچند که این تردید و شک بختک زده به وجودم همراهم بود...

بهداد از اینکه بساط رسیدنمان مه یا بود خوشحال بود

ژینا برایمان سرازبان میشناخت خودم هم خوشحال بودم

اما حسی درونم فریاد میزد

"عمر این خوشی کوتاه است"

با بهداد برای خرید حلقه راهی مرکز خرید شدیم

بعضی ها با ترحم و برخی دیگر با تحسین بهمان نگاه میکردند

حلقه ای ظریف که دور تا دورش بانگین مزی ن شده بود و توکن گینی بزرگ به شکل الماس داشت را انتخاب

کردیم

حلقه در انگشت دوم دست چپم جای گرفت این

حلقه، حلقه ای تمام تعهدم به بهداد بود

بدون اینکه حلقه را از دستم در بیاورم مبلغش را واریز کردیم و از گالری

بیرون آمدیم

شام را هم در ایوان رستورانی که تنهادو میزدر آن بود خوردیم...

بخاطر تحویل پروژه بیمارستان کمی کارهای ازدواجمان عقب افتاد با اجرای

طرح من و تک میل سازها از طرف سازمان نظام مهندسی

آوارهایی که عشق شدند

بادفترکارم تماس گرفته شد ودعوت به کنگره ی مهندسی شد م وازیک

شرکت دیگرهم دعوت به کارشد م تمام همکاران تبریک گفتن د

افتخاریزگی هم نصی ب من وهم نصیب شرکت شده بود

وحتی ازطرحم درچندسایت اینترنتی تشویق به عمل آمده بودوچند تن ازاستادهای دانشگاهم درکلاس هایشان
ازمن تقدیرکردن د

برای رفتن به کنگره ک لی وسواس به خرج دادم وسیی کردم خیلی موقرورسمی لباس بپوشم نمیدانم

چندمین باری بود که بهدادتماس میگرفت وتذکر میدادکه عجله کنم بالاخره آماده شد م وراهی شدم م

درشروع مراسم اول ازافتخارات ودستاورده ای مهندسین ایرانی درسطح بین المللی تعریف وتقدیرشد وبعدهم ازطرح

هاوایده های نوتقدیربه عمل آمد

ودرآخرازمین وشخص دیگری که توانسته بودسیستمی نودر ساخت سازه ابداع کن د تقدیرش د

دوست داشتم تمام مسیررفتن به سن را بدوم

اماحیف که توانش رانداشتم همیشه خودم رادرروایه هایم میدیدم وچقدرغمگین که رویای م اینگونه تحقق یاف ت

باکمک افراداجرای به روی سن رفت م

اساتیدواسادان بزرگی پایین نشسته بودند وتشویق میکردن د لوح تقدیر

به همراه د یپلم افتخاری در دستانم جای گرف ت

درحالی که بابغض درگلویم میجنگیدم پشت میکروفن گفتم:من خودم همیشه دوست داشتم آدم موفق باشم وبرای

این بلندپروازی تلاش کردم اما فکرشون میکردم تا اولین قدم به این موفقیت برسم،من آدمی هستم که ناتوانم ومعلول

یت دارم توجامعه درحق ما خیلی کم لطفی میشه اما میخوام به تمام کسانی که مثل من بگم که تسلیم ن شید معلول

یت محدود یت نیست وباگفتن تشکر میکنم ازسن پایین آمد م برق تحسی ن درچشمان بهدادموج میزد

مراسم تمام شدچندنفری دورم راگرفتندوتشویقم کردن د

آوارهایی که عشق شدند

در مسیری برگشت روبه بهداد گفتم: ممنونم بابت اینکه اعتماد کردی بهم ممنونم واسه اینکه دوباره هولم دادی به سمت درسم به سمت رو یاها و هدفام

- لایقش بودی من فقط کاری که درست بود انجام دادم تا توبه حقت برس ی بوسه ای روگونه

اش نشاندم به پاس تمام خوبی هایی که در حق من کرده بود..

دردانشگاهم مراسم کوچکی برایم ترتیب دادند و لوح تقدیر دیگری هم از طرف دانشگاه نصیبم شد و این شد اولین

گام بزرگ من به سمت موفقیت...

بعد از دریافت جایزه و معروف شدن پروژه بیمارستان از چند شرکت برآیم پیشنهاد همکاری آمد و همچونین

درخواست ساخت و ساز برای شرکت هم بالاتر رفت اما بهداد گفت ازدواجمان تمرکزش را روی کارم بگذارد

و حواسش فعلا معطوف بهم رسیدنمان است برای خرید لباس و باژینا و بهداد حرف تیم

پیراهن صورتی رنگی که استین های مچی داشت و تماما رومچ مروارید کار شده بود را انتخاب کردم لباس راپروکردم

مرواریدهایی هم که دور کمرش کار شده بود جلوه اش رو چندین برابر کرده بود لباس

را خریدیم و به سمت بوتیک های مردانه رفتیم

کت و شلوار طوسی خوش دوختی را همراه با کروات صورتی رنگی که بالباس من ست بود را هم برای بهداد خریدیم

ساعت های ستمان هم جلوه فوق العاده ای در دست داشتن د

ومن به عنوان هدیه عقد برای بهداد گردنبن دی که اول اسم خودم و خودش را که به لاتین بود را خریدم و قبل از مراسم

و محرم شدنمان زمانی که در خانه نشسته بودیم و با ذوق مشغول تماشای خریدها بودیم دادم

خودم گردنبن دروبه گردنش آویختم و اسمش کنار اسمم جدا بیفش را چندین برابر کرد..

تا رسیدنم به بهداد یک قدم مانده بود اما خودم

را خیلی دورم دیدانستم خیلی دور

آوارهایی که عشق شدند
خودم راقانع م یکردم که برای هیجان و شوق اس ت امدلم
ازاین بهم رسیدن قرص نبود

خفیه ای میان قلبم بود وبه قول مادرم "تودلم خالی بود"

امتحانات دانشگاه تمام شده بود وبهدادهم ازمن خواسته بودکه یک هفته ای رادرخانه بمانم وبه شرکت نروم
خانه راتا جایی که درتوانم بود مرتب کردم

باردیگر خریدهای عقده و حلقه ام برانداز کردم نمیدانم همه ی دخترهانزدیک به ازدواجشان انقدر مضطرب ودل
آشوب هستند ویافقط من؟!

باردیگر خریدها را مرتب کردم ودر کم داتاقم چپاندمشان

به ساعت دیواری نگاه کردم

زمان قرارمان رسیده بود برای دیدن دفتر عقد باید بابهدادم یرفتم لبا

س هایم راتن زدم وازخانه خارج شدم

این روزها خوشحالی ازچهره اش تراوش می شد وشوق چشمانش راستاره باران کرده بود گل رز زردرنگی

را به دستانم داد وگفت: سلام به تک عروس قلب م خنده ای همراه باشم کردم وگفتم: ممنونم ماه داماد

خیلی قشنگ ه وازته دل بوی رزقشنگم را وارد ریه ام کردم

چند محضر دیدیم ودر آخر محضری را انتخاب کردیم که دیزایینی تمام سفید داشت اصلا رنگ بهم رسیدن سفی د
است

یاشاید هم صورتی اصلا هرچه رنگ قشنگ هست رنگ بهم رسیدن است اما جدایی

چی؟!

جدایی رنگ دارد!

قطعاً س یاه است.. ..

آوارهایی که عشق شدند
افکارمن فی رازخودم دورمیکنم

وبه بهدادی نگاه م یکن م که باشتیاق به روبه روناگه میکن د

ودست روی گردنبندهش میکش د

دنبال ژیناهم میرویم وسه نفری به شب های درین د پناه

میبری م

به تلالوماه وچراغ هایی که پله پله پایین آمدندنگاه میکن م

چشم های هرسه مادرین چندوقت ه مین شکل بوده اس ت

هرچندکه ازدل آشوب شده ی من خبرنداشتند

صدای خنده هایمان درالاحیق کوچک م یپ یچ ید وبهدادقل یان کشید ن ژینارامسخره میگرد آن شب

هم تمام شد وتامحرم شدنمان فقط دوروز ماند. ..

لاک سرخابی رنگم را روی ناخن هایم نشاندم

خواستم این کارهای غیرضروری رایک روز قبل انجام بدهم تایادم

نرود

همانطورکه لاک هایم رافوت م یکردم

تلفنم رازروی م یزیرداشتم نام باران روی صفحه بود تماس

راوصل کردم -سلام دلی جونم

-سلام باران

-خوبی عروس خان داداش

-خوبم توخوبی باران ی

آوارهایی که عشق شدند
-اره انقدر خوشحالم برای بهداد که حدناره فقط کاش یه جور دیگه اپی میشد
-من از همین میترسم

-نترس درست همیشه مامان اینا وقتی ب بین عقد کردین رضایت میدن دیگه

-امیدوارم

-امید داشته باش؛ من برم به کارم برسم که فردا بهترین روزه

خندیدم و گفتم: برو عزیزم فعلا

-فعلا عروس خانم

حرف زدن باباران کمی از استرسم کاهش داده بود

وبارها تصویر خودم و بهداد را روی یک صندلی درحالی که یک قرآن در دست داریم را تصور کردم نمیدانم چه

شد که روی کاناپه وسط سالن خوابم برد

"یک جنگل با درخت ه ای سربه فلک کشیده و پرازمه درحالی که چشم چشم را نمیتواند ببیند مرا به وسط خودش
کشاند ه

کلبه ای در آنجاست به سمت کلبه میروم تا وارد کلبه میشوم

آتش زبانه می کشد بهدادم کنارم بود جیغ می یزدم و از او کمک می خواستم دستش را به سمت من دراز کرد تا با هم
از کلبه فرار کنیم اما نیروی باعث می شود دست هایش از من دور بماند از ته گلو اسمش را به زبان می رانم: بهداد صدای
به گوشش نرسید

اینبار جیغ می یزنم: ب... بهداد!

چشم هایم را باز کردم نفسی از سر آسودگی کشیدم خواب بود نه خواب نبود کابوس بود نامش را کابوس بگذارم

بهتر است

آوارهایی که عشق شدند

مادرم میگفت هروقت کابوس می بینی بازگویش نکن و صدقه ای کنارگذار تا خیالت راحت شود من هم مبلغی

رابه عنوان صدقه کنار گذاشتم مشغول آماده کردن شام شدم که صدای آیفون متوقفم کرد

چشم هایم چیزی را که در تصویر آیفون میدید را باورن میکرد

نسترن خانم مادر بهداد

اینجا جلوی در آپارتمان من؟!

برای چه آمده است

دلجویی خواستگار

ی تبریک...؟!

استرس در تمام وجودم ریشه دوانده است بادت

هایی لرزان دکمه باز شدن در رازم

نگاهی به دورتادور خانه انداختم مرتب بود سرو وضع خودمم معقول بود صدای قدم

هایش را در راهرو شنیدم

چندتقه به در زد و بعد در را که باز کردم وارد خانه شد

استرس رخنه زده به تمام وجودم فقط اجازه خارج کردن یک سلام دست و پا شکسته از ته گلویم راداد ...

سلام را با سر جواب داد و کنکاش کننده همه جار انگریس ت طوری

به من نگاه میکرد که انگار مجرم ترین هستم و با دقت اجزای صورتم

رامیکاوی د

آوارهایی که عشق شدند

باتحکم گفت: چیزی ن میخوام فقط اینو میخوام که خوب به حرفام گوش بدی سرتکان

دادم و تمام وجودم گوش شد

-ب بین خان م

-دلین ا

-ب بین دلینا خانم من بهم بگن تمام مال و امواتو بده، میدم

که فقط سه تا بچه هام آسایش و آرامش داشته باشن من نسترن هستم ته تغاری حاج اق ای که کلی اسم و رسم داره

خانواده اصی لی هستی م خانواده همسر من از ما کمتر هستن اما صیل و خوشنامند میدو نی ماهاصالت خیلی برامون

مهمه

هاج وواج گفتم: خب اینارو چرابه من میگی د

نفسی عمیق ک شیدو گفتم: سه تا بچه دارم واسه سه تاشون جونمم م یدم اما بهداد خاطرش یه طور دیگه ای عزیزه برام

نه اینک هر پسر باشه و من پسر ی باشم نه کلاین بچه شخصیتش رفتارش و کاراش همیشه برام دوست داشتنی بوده خیلی

اذیتمم کرده ها چون کلا سا زمخالف منه اما بچمه ج یگر گوشمه بغض پنهان گلوش راقورت داد و دوباره ادامه داد: من همه

جوره ی بهداد دیدم مهندس شدنشو آقا شدنشو مرد شدنشو من آفتاب لب بوم شدم قلبم خی لی مریضه فقط آرزوم

دیدن دامادی بهداده تنها آرزوم هم ینه تا پای سفره عقد رفت با دخترخالش اما عشق تو مانع شد بهداد عاشق توست قبول

اما بهداد من کنار تو خوشبخت نمیشه بزار خوشبخت شدن و داماد شدن پسر موبوب ینم

بغض شب یخون زده به گلویم ولی خودم را کنترل میکنم و تنها یک جمله میگویم: شما از من چی میخوای ن

-برو از زندگی بهداد من برو طوری که انگار از اول نبودی اسمش هر چی هست خود خواهیه هر چی که میخواد باشه برو، برو به

من به خودت ثابت کن تو انقدر عاشق بهداد هستی که بخاطر خوشبختیش ازش بگذری

خدایا همین اتفاق بود که نگرانش بودم

همین بود که طعم رس یدنم را گس کرده بود

باگریه گفتم: نسترن خانم ما فردا قدمونه همه ی کارامونم کردیم آزم ایش محضر همه چی چجوری میتونید انقدر سنگدل باشید؟!

-من سنگ دلم؟ دختر جون سنگ دل تویی، سنگ دل تویی که به داد من میشه پرستارت تویی که حق یه زن سالم و باصل و نسب روازپسرم میگیری

آخ امان از غرورم که این زن به راح تی زیر پایش مجاله اش میگرد باشدت
گریه کردم

صحنه ای غیرواقع باورتفاق افتاد روی دوزانو نشست و سرش را روی پای من گذاشت

و گریه سرداد میان همان گریه گفت: بخاطر پسرم ازش بگذر من مادرالتماست میکنم برواز زندگی به داد بیرون به داد بدون تونمی میره اما من بدون به داد نفسم بند میاد من تو رو هیچ وقت به عنوان عروسم و همسر به دادن میتونم بپذیرم تمام شدت یه خلاص رازد

پای جانش که وسط باشد فداکار میشوم و میگذرم از جان ناچیز خودم

-جان به داد قسمت میدم برو، اینطوری همیشه تو ذهن من یه عاشق وفادار میمونی نه یه منفور و خودخواه بخاطر عشق خودم

پذیرفتم سخت بود به حد جان دادن بود اما پذیرفتم

-باشه میگذرم از به داد فقط بخاطر خودت

به همان جلد مغرورش برگشت سراپا ایستاد با سرانگشت اشکها پیش رو پاک کرد و دست ی به مانتویش کشید

دست درک یفش کرد و برگه ای بیرون آورد

به دستم داد و گفت: به روزه هر وقت بری بانک پول تو حسابته

از کاراخرش در شوک بودم نتوانستم جوابش را بدهم نتوانستم و این درد شد روی دل م چک سیصد

میلیونی درازای گذشتن از عشقم؟ عشق من بهایی به جز جانم نداشت چک رار یزیز کردم

آوارهایی که عشق شدند

رشته ارتباطیم رباتمام دنیا قطع کردم صفحات اجتماعی ام رابستم تلفنم را خاموش کردم خط خانه را از برق کشیدم

و در خلسه ای فرورفتم...

ژیناج یغ کشید التماس کرد

اما حریف قلبی نشد که میخواست ثابت کند که واقعا عاشق است تلفن

ژینا را هم گرفتم و در اتاقش راهم قفل کردم

تا صبح نخوا بیدم چشم بازخیره به دیوار روبه روبودم

چشمم به لباسی افتاد که لباس عروسم بود آه عروس واژه ای

افیونی وزهر آلود برای دلینایی که نرسیده شکست خورد...

زنگ آیفون سوخت

تصویر مردی که خشمش از فرسنگ هاهم معلوم است موجب میشود بغضم باردیگر سیلاب شود خوب شد که

کلید زاپاس را از او گرفته بودم

و گرنه در این زمان ممکن بود اتفاقات دیگری بیوفتد

ژینا هنوز تسلیم نشده جیغ میزند و شماتتم میکنم میدانم

چند ساعت پشت در بودم چقدر منتظر ماندم

اما بالاخره یکی از همسایه ها از آپارتمان خارج شد و همین موجب شد که بامش به جان در ورودی بیوفتد

صدای واحد روبه رو که درآمد

فقط یک کاغذ از آن سوی در به داخل افتاد

و صدای قدم هایی که دور میشد

"چی بنویسم برات"

آوارهایی که عشق شدند

چی بنویسم برای توی ی که مرد و مردونه یه جواب درست حساب ی به من نمیدی

اصلا نمیدونم این نامه روهم میخونی یا نه سرفاکندم کردی پ یش خودم احساس م

مفلوک ترین عاشق زم ینم فکرکنم حال و روزم همونه که میگن مرغای آسمونم به حالت گریه کن ن بهداد"

باهر جمله اش اشک ریختم من

مرد م همان روزمرد م

لبا س عروسم تکه تکه شد

بسته ی نقلی که ژینا خریده بود رابه حالت دیوانه وار روی سرخودم ریخته بودم وهای های گریه سرداده بودم

تمام خریدهایی که برای عقد کرده بودیم دورم ریخته شده بود نگاهم به

ساعت افتاد بامشت به سرم کوفت م زمانی بود که محضریهمان نوبت

داده بود رویاهای احمقانه ام راپس میزن م بالاخره ژیناراهم از حبس آزادم

یکن م فقط چرا و چرا و چرا راتکرارم یکن د

ومن نمیتوانم به عزیزترینم نگویم: مادرش ازم خواست سکوت

میکند وجواب تمام سوالهایش به دست می آی د حالاوهم همراه من

برای داغ دل خواهرش گریه سرمیده د چه مراسم عقد باشکوهی لبا

س عروس تکه تکه عروس گریان ومجنون

نقل های پاشیده شده وزیرصدای ابی که میگوید

"دلم میگیره از تقدی ر که دور ازهم

رهامون کرد اگه قمست جدایی بود

واسه چی آشنامون کرد"

آوارهایی که عشق شدند
اگر قسمت جدایی بود برای چی؟! ...

رفتم

خواست قلبم نبود

اصلا قلب دیوانه‌ی من بدون وجودت و

بدون گرمای حضورت

بدون دستانت و بدون مهر عشقت هیچ است یگانه

ترین مرد زندگی من بودی

اما چه کنم که کنار من خوشبخت نمیشدی چه کنم که

مادرت اینگونه خواست که جدا شویم درست زمانی که

دری که قدمی رسیدن بودیم! ...

اشکم کاغذی را که زیر دستم بود خیس کرد آهم

رایبرون فرستادم

تمام وسایل خانه جمع شد و منتظر کامیون حمل اثاث بودیم

بهداد چندباری در خانه آمده بود و بخاطر اینکه تماما امیدش قطع شود تصمیم به تعویض خانه گرفتیم چون از حقوق

ژینا و حقوق چند ماهه خودم پس انداز کرده بودیم توانستیم به منطقه بالاتری بروی م زنگ آیفون که به صدا درآمد

قلبم لرزید فکر کردم خودش است مثل تمام این یک هفته آمده

است تا پشت در بسته جنجال به پا کند

اما کارگران حمل اثاث بودند

تمامی وسایل در یک ساعت بارزده شد

آوارهایی که عشق شدند

تمام یادگاری ها ییش راد رکارتو نی جداگانه ریخته بودم ورویش

نوشته بودم "باحتیاط حمل شود شکستی" شکست نی است

احساسات من شکست نی است

من تمام زندگی ام بعد از خاطراتش ه مین یادگاری ها است بندناف

حیاطم ربا این ها گره زده ام خانه که خالی ش د دوباره بارانی شد م

جای جای این خانه خاطرات به داد بود

شاهد بوسه هایمان آغوش هایمان تمام مشت رکاتمان بوده است!

سخت بود امدل کند م خانه جدید

دل باز تر و بزرگ تر بود

امادلی که گرفته باشد باین چیزهای کاری ندارد فقط

کنج ساکتی می خواهد برای اشک شدن

ژینا با چند تا از هم کلاسی های دانشگاهش باشوخی و خنده مشغول چیدن خانه شدن د من هم تاجای

ی که در توانم بود وسایل را چیدم تکه های بزرگ و ضروری سر جای شان قرار گرف ت و خورده

ها ماند تا بعد با حوصله بچ ینیمشان

بالاخره خانه هم شکل خودش را گرفت خط

تلفنم را هم عوض کردم

وازرینا هم خواستم که عوض کند اما امتناع کرد

وازرکت چندباری با او تماس گرفته شد در آخر که حریف زنگ زدن ه ای پیای شرکت نش د خودم تلفن

را گرفت م

آوارهایی که عشق شدند

-بله

-سلام خانم مدر س

-بفرمایید

-چرا شریف نمیاید شرکت مشک لی براتون پ یش اومده باتلفن خودتون تماس گرفتیم خاموش بودم مجبور شدیم
باخواهرتون تماس بگیریم

niceroman.ir

نه مشکلی نیست فقط من دیگه نمیتونم با شرکت همکاری داشته باشم

سکوت طولانی برقرار شد که منشی گفت: باشه آرزوی سلامتی براتون دارم خدانگهدار

خدانگهدار

این هم از آخرین هایش

تنهانگرانی ام ازدانشگاه رفتن بود ترم تابستانه برندا شتم

تامهرماه وترم جدید قطعاً حالش خوب میشود و دگر پیگیر من نیست!

مثل چند شب گذشته دیازپا م های مهربانم خواب رابه آغوش من دعوت م یکنم د که فارغ

از درد جدایی کشیدن چند ساعتی رابه خواب بروم ومثل شب های قبل خواب های آشفته به

سراغم می آیند

لعنت به این احساس که در خواب هم رهایم نمیکرد...

جلسات فیزیوتراپی وتوان بخشی راکه چندوقتی بود

رها کرده بودم رادوباره از سرگرفت م زندگی تازه ای ساختم

در شرکت جدیدی استخدام شدم

آوارهایی که عشق شدند

اما هنوز هم احساسی کهنه و نا می قدیمی در قلبم پررنگ بود

نمیشد فراموش نمیشد میخواستم اما نمیشد

مثلاً تا نیمه خوردنم هم نفوذ پیدا کرده بود

بهداد نیمه و شور و بانمک دوست داشت

و هر وقت تخم مرغ به دست مشغول درست کردن نیمه و میشدم به یاد می ام

چندباری از دور هم به دیدنش رفتم از همان دور هم قلبم دیوانه وار در حال شکافتن سینه ام بود اما چه کنم که

از همان دور خواستن ش سهم دل بی اصل و نصب من بود

در مرکز توانبخشی به حرف های مددکارم با دقت گوش میدادم نمیدانم

چه شد اما بعد از مدت ها

هر پنج انگشت پای چپم را تکان دادم شد

بالاخره شد

با ذوق جیغ کشیدم انگشتانم را حس کردم ژینا گریه میکرد

دکتر و مددکارم تشویق کردند و من بانگ یزه تر از قبل خواهان

ادامه مسیر درمانم شدم به همان مناسبت ژینا را شام مهمان کرد

م

همان رستورانی رفتیم که با بهداد تبدیل به پاتوقش کرده بودی م پرریسک

بود اما به همان جارفتی م

با دیدن رستوران بغض لانه کرد در گلویم اما نخواستم حتی نام بهداد هم حال خوبم

را خراب کن

آوارهایی که عشق شدند

بعد از خوردن غذا با ژینا مسیری را پیاده روی کردیم و بعد با اتوبوس به خانه رفتی م

چقدر دوست داشتم او هم بود و میدید که دلین ا توانست جنگید و تا حدودی هم موفق شد

کاش بودی بهداد م بهداد م؟

هنوز هم میتوانم میم مال کیت را برایت به کار ببرم؟!

تقاص دل شکسته پریا بود

این جدایی دردناک که نابودم م یکرد تقاص دل او بود

شاید از اول بهداد سهم پریا بوده کاش همان موقع همه چیز تمام میشد نه اگر تمام

میشد این همه خاطره نداشت م

اصلا خاطره داشتن با معشوقه بد است یا خوب؟!

باز هم شبی با سوالاتی از این دست گذشت

کبودی چشم هایم را که ناشی از گریه زیاد بود با آرایش م پپوشانم لب های

ترک خورده ام را بالبخند مزین م یکن م اما دل تنگم را چه میکرد م

دلی که اگر جلوی چشمم را بگیرم م پرود و همه چ یز را کف دست بهداد میگذارد دست

از تفکراتم م یکشم وبه سمت شرکت م یروم

با ورودم به شرکت همه کف میزنند و آبدار چی شرکت آقا رحمت مشغول پخش ش یری نی میشود و خانم متوک

لیان ری س شرکت جلومی آید و با افتخار بغلم م یکن د با تعجب گفتم: چیشده؟

خانم متوک یان بالبخن دی که خیلی نایاب بود گفت: طرح جدیدم مثل طرح قبل ییت تو شرکت قبل ییت دوباره خی لی

سروصدا کرده گل دختر اینبار هم سازمان زنگ زده وح تی تقدیر ویژه ای هم از شهرداری شده از ت

آوارهایی که عشق شدند

خندیدم همه اینهارام دیون بهدادبودم اوبودکه به من انگیزه دادوبه سمت درسم ورویاهای م پرتم کرد درچندسایت

خبری هم تیرشده بود یعنی میدید ؟

کاش نسترن خانم می دیدومیفهمید که من کم نبودم فقط

توان نداشتم...

برای دریافت جایزه هاهم رفتم گریه کردم همه فکرکردند گریه شوق است اما یاد جشن قبلی افتاده بودم که

بهدادهمراه بودوچه حیف که حالاکنارم نبود لبخندی به زوربه صورتم طرح م یزنم وازسن پ این می آی م تمام

شدواین درهای موفقیت بودکه باتلاشم بازشان م یکردم...

دقیق شش ماه گذشته است صد

وهشتادروز

ثانیه به ثانیه را بادلتنگی

گذراندم

ازفرط دلتنگی جنون انی گرفته ام

دیوانه وارمیخواهم عطرت راازعکس هایت استشمام کن م وحتى

لب هایت راازدرون عکس شکار..

بازهم شب میشود ومن

باتکنولوژی بهدادرامی ب ینم

عکس هایش میشود آلت شنکجه مرحم

در د نمیدانم!؟

آوارهایی که عشق شدند
اماعات کرده ام به دیدنش درگوشی ه میشه قبل از خواب هدفونم
رادرگوشم میگذارم وع لیرضاقربان ی

میشود مرثیه سرا برای عشق ودلتنگی م ن

"گفتم این آغازپایان ندارد عشق

اگرعشق است آسان ندارد گفتی

ازپاییزبا یدگذرکرد گرچه گل تاب

طوفان ندارد

آنکه لیلانش درچشم مجنون همنشینی جزباران ندارد گفتم این

آغازپایان ندارد

عشق اگرعشق است آسان ندارد آن بهاران کو

؟ آن روزگاران کو؟ زیرباران آن حال پریشان

کو؟ باز آمنه آسیمه سر پی بال وپرمانده

جای تنهادر سینه هامانده رفته مجنون و لیلا

به جاماند ه ازمستی ومیناومی اش کی به

ساقرماند ه گفتم این آغازپایان ندارد

عشق اگرعشق است آسان ندارد گفتی

ازپاییزبا یدگذرکرد گرچه گل تاب

طوفان ندارد"...

آوارهایی که عشق شدند

اشک هایم را با پشت دست پاک کردم قرص آرامبخش را بالیوان کنار پاتختی بلعیدم و بعد هم پلک

هایم سنگین شد و به خواب رفتم

«بهداد»

باز هم شبی دیگر می آید و من چشم انتظار

در ترس خان ه روی صندلی راک تکان

میخورم ویس کی سرم یکشم بلکم مستی

پیران د تور از سرم

سیگارهایم به تعداد بالاتری رسیده ان د

و خودت ب یخبری ون میدانی رفتنت یک

مرد را زپا انداخته!

پاییز باشد و داغ جدایی کشیده باشی خیلی سخت است

هرچند که من خزان را در بهاران تجربه کردم وقتی که در یک قدمی

حلال شدن دست هایش بودم دست هایم را رها کرد

و بدون هیچ حرفی رفت... رفتن بدون خدا حافظی نامردی ترین کار است اینکه

در من جلاب بلاتکل یفی دست و پا بزنی نهایت ظلم است

سیگار را آتش زدم و دستی به گردن بند دور گردنم کشیدم

چند بار از عصبانیت خواستم پاره اش کنم

اما دلم نیامد

خواستم از عمد گمش کنم نشد

آوارهایی که عشق شدند

گردنبندش را نابودکنم خاطراتش را که نمیتوانم پاک کنم کاش

فقط به من گفته بود چرا رفت

بدون دلیل رفتن و ندانستن دلیل رفتنش طوفانم میکرد دوست

داشتم پیدای ش کنم و سرش فریاد بکشم و بگویم "چرا"

اما فسوس که هر جای شهر را میگردم ردی از او نیست

انگار دنیا از وجودش پاک شده است

کاش همان روزهای محل کار زینا را پیدام میکردم و شاید الان از طریق او پیدایش میکردم سرم که

دردیگ یردب ی خیال خوردن مابق ی بطری میشود چندین قرص را برای راحت خوابیدن روانه

معدۀ ام میکنم و قبل از خوابیدن بوسه ای روی گردن بند میزنم و به خواب میروم...

مثل تمام این مدت در طول مسیر شرکت

دیوانه وار به اطرافم نگاه میکنم بلکه

خدا بخواهد و ببینم ش آخرین بار وقتی ب

یرون رفتیم

شالش را در ماشین جا گذاشته بود و عطرش همچنان دست نخورده

روی آن بود و من در داشبوردماشین گذاشته بودمش تا هر وقت

دلتن گ حضورش در کابین ماشین درکناام شدم ببویم ش

عطر نایش را وارد ریه ه ایم میکنم و چندین

خاطره از پی ش چشمم میگذرد

آوارهایی که عشق شدند

آه میکشم رسیده بودم جلوی شرکت ما شین راپارک کرد م وبدون
توجه به هیچکس به اتاق کارم رفت م دراین چندماه عبوس ترشده
بود م

وقتقریبا تمام کارمندان ودوستان وخانواده ام درک میکردن د نمیدانم
ساعاتی که درشرکت بودم چگونه گذشت امابالاخره غروب شد
وکارتع طیل شدومن مثل شب های قبل عاشق شبگردمیشوم

به دل سرعت میزنم وشب پاییزی تهران راهمراه با حرف

های دلم وشرح حالم از زبان فرزین زیرپامیگذارم

"بمیرم من واسه عشق دوتامون و

واسه تنهای بی انتهامونوکی

بایدجمع کنه این قلب داغونو؟!

تورفتی غمت یک شبه آیم کرد بین د نیامنو بی توجواب کرد تورفتی

وحرف این مردم خرابم کرد تورفتی زندگیمون رفت یه عاشق ز

یربارون رفت دیدی آخری کیمون رفت کجای ی

بم یرم بهترازاینه غمت مونده تواین سینه تموم

شهرغمگینه کجای ی

نه میتونم برم ازخونه بیرون نه ازفکرتو دیوون ه بیرون

تونستی هنوزبارونه بیرون تونستی وهنوزاسمت عزیزه

آوارهایی که عشق شدند

رفیق قل بی که بی تو مر یضه همین تنهایی بی همه چیزه تورفتی

زندگ یمون رفت یه عاشق زیربارون رفت دیدی آخری کیمون

رفت کجای ی

بم یرم بهتر از اینه غمت تو این سینه تموم

شهر غمگینه کجایی؟! "

آه از نهادم برخواس ت کجایی

دلینای بی معرفت

کجایی که من دیگه طاقتم تاق شده اس ت

اصلا کدام احم قی گفته است "از دل برو دهمان که از دیده برفت" دوست

دارم پیدایش کنم وبامشت به دهانش بکوبم پس چرادلینا از دل من

نمیرو د در صورتی که شش ماه است از دیده ام محو شده!

تانیمه های شب رادر خیابان ها گذراندم

وبعد به خانه بازگشتم

مثل تمام شب هایی که بی او گذشته بود عکس

ش و سیگار میشوند دعوی دلتنگی که روزیه روز

بیشتر میشد

چقدر وقتی که م یخندد یزبیا میشد چقدر چروک های کوچک کنار چشمش موقع خندیدن دلفریب بود

من مجنون وار میخواستم

ش اما اولیلی و ارجام مرابشکس ت

آوارهایی که عشق شدند
اگرنبودش بامن می لی چرا جام مرابشکست لی لی ؟

اگرمران میخواست چرادرضیافت عاشقانه مان درکوپربه من قول ماندن دادهمین ماه وستاره هاهم شاهدبودند. ..

بازهم باهمان سردردهامیخواهم و بیدارمیشوم

روزجمعه است ومن به مادرم قول داده ام که به دیدنشان بروم بی حوصله

لباس به تن میزنم وازخانه خارج میشوم خدمتکارهاهم استقبال گرمی ازمن

م یکنن د ومحمودآقباغبان هم پس ازمدت هامرام ببین د وباصمی م یت

دستم رام یفشارد

ازاوا اجازه مخ صی میگ یرم وداخل م یروم

بهاروهمسرش هم آمده اند

نویان به من آو یزان م یشود ودایی جون دای ی جون سرمیده د بی

حوصله بغلش کردم وسرش رابوسیدم باهمه دست دادم ودراخرمادرم

برای به آغوش کشیدن م پیش قدم ش د لرزش شان هایش رااحساس

کردم

ازخودم جدا یش کردم وگفتم:چته نسترن خانم نمیدانم

درنگاهش چه بود اماردی ازعذاب وجدان رامیدیدم

حالا به چه علت!

نمیدانم ؟

سرش راتکان دادوگفت:یدونه پسرکه بیشترندارم اونم که سال تاماه به من سرنم یزن ه

-شرمنده کارام خی لی زیاده

آوارهایی که عشق شدند
هیچ نمیگویند و برای نظارت به سفره ناهارم یرو د

پدرم از اتاق کارش ب یرون میاید و بعد از چندین سال به آغوش م یکشدمرا آخرین

بارزما نی بود که دانشگاه قبول شد م

نیازداشتم به یک آغوش از جنس تکیه گاه ن یازداشتم

ضربه ای آرام به کمرم میزند و میگوید: مامانت بخاطر توناهار بساط قرمه سبزی راه انداخته لبخند میزنم

و تشکر م یکنم برای خوردن ناهار صدایم زدند

به زور نگاه های مادرم چند قاشق در دهانم چپاندم

غذا خوردنم هم بدون او بی معنی بود اصلانفس کشیدن هم

معنی نداشت وقت ی او نبود..

بعد از ناهار همه برای استراحت به اتاق هایشان رفتند جلوی

آینه قدی اتاقم ایستادم

صورتم کمی کدرتر چروک کنار چشمم کمی ب یشر و ریش

هایم بلند شده اس ت

مثل زما نی که او بود اصلانگاهی خرج خودم نمیکنم

بارفتنش نبض حیاتم کند شده بود باران

هم به اتاقم میاید

سراغش رامیگ یرد برای حال و روزم گریه م یکن د

وبالآخره لب از لب باز م یکند:

-داداش

آوارهایی که عشق شدند

-بله

-دلینابی دل یل نزدیره‌مه چی

-خب چیشده دوباره

-داداش یه روز قبل قرار عقدتون من زنگ زدم به دلینا باهاش صحبت کردم وقتی که اومدم بیرون مامان پشت دراتاقم و ایستاده بود و داشت گریه میکرد تمام حرفاموش نیده بود و به زور زیربون منو کشید بیرون و آدرس خونه ی دلینارو گرفت من فکر میکنم مامان یه کاری کرد که رفت

-چرا بعد شیش ماه داری به من میگویی

-مطمئن نبودم

-الان مگه مطمئنی؟!

-نه ولی وقتی حال و روزتون دیدم گفتم شاید بتونم کمکت کنم

-من کمک کسی رو نیاز ندارم برو بیرون میخوام بخوابم رفت

و شکی بزرگ در قلب و ذهنم کاش ت

مادرم کاری کرده بود؟!

انقدر ارزش نداشتم بگم وید تا مشکلمان را با هم حل کنیم؟

در هر سوی قضیه مقصراوست!

این منجلا بی است که برای من ساخته است برزخی که یک طرفش دلخوری است یک طرفش دلتنگی

یک طرف ششک و شبهه و طرف دیگرش عشق و احساسی پررنگ

آهم را از سینه ام خارج میکنم و بار دیگر از خدام یخواهم یکبار دیگر ببینمش و سوال هایم را بپرسم...

نمیدانم خدابه دل شکسته وعاشقم نگاه کرد وی ا

کائنات برم یل دلم رقم خورد

دیدمش

حوالی خیابان و لیعص ر

خیابانی که روزگاری در آن خاطره هاساختی م خیره

شده ام به و صورتش بی رنگ ورواست انگارمریض

است سرما خورده

بی احتیاط است دیگرچندباربهبش گوش زد کرده بودم که

بدنت ضعیف است

مراقب خودت باش

ش به خودم

آمدم

این حرف هاچه بودکه من میگفتم

من تمام این روزهامنظرهمچین لحظه ای بودم حالانگران سرماخوردنش هستم مگراوزمان

رفتنش نگران حال من بود که بعدازاوجه برسم می آید؟!

سرم را برگرداندم تا ماشین روپارک کنم

وپیاده شوم اما تا برگشتم نبود

آوارهایی که عشق شدند

دوباره پلک م یزنم شاید سراب بوده اس ت

شاید هم تراوشات مغزم اینگونه بود نبود به آنی

نیست ش د

عصبی پشت فرمان نشستم ومشت کوبید م میروم

دوری م یزنم وبازمیگردم ونیست اما این رامیدانم

درهم ین شهراس ت زیرهم ین آسمان

مگرتهران باجمیعت م یلیونی اش انقدر حسوداست که نگذارد من بب

ینم ش

دوباره پیدایش م یکنم دوباره..

به خانه که برگشتم تمام مدت

تمام شب همان چندثانیه دیدنش رادر ذهنم تجسم میکنم

وتصویرهنری چشم های بدون آرایش ش مرابدون آرامبخش به

خواب دعوت م یکن د قبل ازاینکه به شرکت بروم

سایت دانشگاهش راچک میکنم ازاینکه شماره دانشجویی ا ش رابه

خاطرن می آورم عصبی میشوم ولپ تاب راروی زم ینم میکوب م وباعصابی

مخدوش شده راهی شرکت میشوم

بی حوصله کارهایم رانجام میدهم وزودتر از همه برمیگردم همه

جاچشم چشم میکنم م به همان ولیعصرم یروم ولی نیست ت

آوارهایی که عشق شدند

تانیمة های شب منتظرم در همان خ یابان در همان محدوده ولی

نیامد... .

یک هفته تمام بعد از خدا از آن خیابان خواستمش بالاخره

ژینارادیدم اینبار با دقت تعق یش کردم

چند خیابان بالاتر رفت وزمان پیدا کردن کوچه و خانه شان سلطانی مزاحم

من شی شرکت تمرکز م رابهم ریخت و گمش کردم زن بیچاره از همان

پشت تلفن ت یکه باران شد و در آخر هم

با بغض گوشه راقطع کرد

باز هم در پیدا کردنش ناکام ماندم پوفی از روی عصبان

یت از دهانم خارج م یکنم و ناخود آگاه شعر هوشنگ

ابتهاج رازمزمه م یکنم

"نشسته ام به درنگه میکنم

دریچه آه م یکشد تواز کدام راه

میرسی خیال دیدنت چه دلپذ

یر بود جوانی ام در این امید

پیرش دنیا مدی دیر شد "

مبادا دیدنت پیرم کند مبادا امید دیدنت واهی باشد

مبادا...

آوارهایی که عشق شدند
ومردی که باران میشود و تک به تک خاطراتش با معشوق رابه یادمی
اورد اولین دیدار بیهو ش و آخرین دیداردر بند ...

یک هفته تمام در همان خیابان منتظرش ماندم آمد
بالاخره آمد...

همراه ژیناهم بود جلورفتم

ازماشین پیاده شد م و روبه روی

ش ایستادم

وبه خودم جرعت دادم تا صدایش کنم:

دلین ا

برمیگردد باشوک و تعجب

نگاهم میکند و من هم سراسر چشم میشوم

جواب نمیدهد و نگاه میدزدد و روبه ژینا میگوید زودتر بری م میروند

و حال منم که مات و مبهوت میشوم

به خودم که می آیم تنها کاری که میتوانم بکنم این است که

تعقیبشان کنم به مرکز توانبخشی رفتند...

«دلین ا»

هنوز هم مبهوت آن بهدادی هستم که امروز دیدم باورم ن

میشود

آوارهایی که عشق شدند

شکسته ضعی ف

وتارهای سفیدی که به شقیقه هایش ش بیخون زده است چشم

هایش عاجز بودند و نگاهش حسرت داشت

من برای خودش از او فاصله گرفته بودم اما برای خودم میخواستم

باصدای مددکارم به خودم می آیم - دلینا جان ن یستی اینج اصلا امروز

- ببخشید سوس ن

- آروم آروم حرکت کن

به حرفش گوش میدهم اما مثل همیشه نیستم

و در وسط جلسه تسلیم میشوم و خواستار میشوم که جلسه به روزی دی موکول شود زیناهم

از دیدن غیرمنتظره بهداد شوکه است و بدون بهانه به خانه رفتنم رام بپذیرد نمیدانم

چرا اما حضورش را در حوالی خودم احساس میکردم و خودم را قانع کردم توهمی عاشقانه است

تمام مس یرخانه تصویرش تجسم شد در ذهنم زمان غذا خوردن نگاهش به خاطر ام د

و همانطور که به صفحه تی وی نگاه میکردم از اولین دیدار تا آخرینش که امروز بود از پیش چشمم ردش دکاش قرصی

وجود داشت که بعد از خوردنش تمام خاطرات خوب و بد از ذهن پاک میشد و یا بعد از معشوق آن قسمت از مغز که

خاطرات هست دچار آلزایمر میشد امان از خاطره ها...

دیدن بهداد به همان روز ختم نشد

دوباره آمد اما این بار از داخل ما شین فقط نگاه کرد

آوارهایی که عشق شدند
به راحتی آدرس خانه را پیدا کرده بود از اینکه پیدایم کرده بود هم خوشحال بودم هم ناراحت از اینکه من
خوشبختی اش را میخواستم خوشحال از اینکه هنوز هم دوستم دارد ناخواسته سمت ماشینش میروم که سرکوجه
منتظر است شوکه میشود و شیشه را پایین می کشد

با حرص میگویم: هدف ت چیه از اینکه چندروزه میای اینجا - میخوام

نزدیک باشم تا دوباره بتونم باهات حرف بزنم

- ولی من حرفی باتوندارم

- مهم نیست من دارم

سکوت که میکنم میگه: وید: هزار جور سوال تو ذهنمه که چراتوبهترین شرایط بدترین واسه خودم و خودت رقم زدی

جوابش میشود سکوت و سکوت

آژانس که می آید بدون نگاه کردن میروم و خودم را

میان روز پرکار شرکت سرگرم میکنم

عصر که میشود ناخودآگاه پشت پنجره میروم و ماشینش را می بینم و چقدر راحت تر خودم ادرس شرکت را دراخت یارش
گذاشتم...

زمان تع طیلی شرکت که رسید منتظر جلوی در ایستاده به صورتم نگاه میکند و همراه

باپوزخند میگوی: تو آش یانه رقیب خوب خودتو پیدا کردی ایده پشت ایده و درو کردن جایزه های مهندسی

- متوکلین رقیب تو هستش؟

- از همون روز اول دانشگاه

باز هم فرار میکنم از او از احساسم نم یخواستم شرمنده قولی شوم که به خودم داده ام...

آوارهایی که عشق شدند

چند روزی بودک ه بی

تاب ترشده بود م

اینکه ندیده بودمش یه دردداشت

اما اینکه دیدمش هزاران درد...

اگرانقدر نزدیکم باشد نمیتوانم مقابل دلی با یستم که خواهانش است باژینا برای

خریدازخانه خارج شدیم

بعدازاینکه مقابل شرکت سکوت کردم وبآمدن ماشین از او فرارکردم ندیدمش

تا اینکه دوباره منتظر و چشم انتظار در کوچه ایستاده بود ژینامی

ایستد

نگاهی به صورتم م یک ندومیگوید: آقا بهدادبری د حرف بزید احساس و عشق شما نقدریاک بوده که خدادوباره گذاشتون روبه روی هم

به داد آهی جگر سوزم یکشدمیگوید: تمام این مدت دارم م یرم ومیام تا حرف بزئم ولی اونی که باید بشنوه راضی

ن یس ت نتوانستم این با ر

نتوانستم

مقاومت کنم و برای عشقی که دردم داشتم گفتم:

باشه بریم حرف بزنی م

با کلافگی سرتکان داد و گفت: خوبه بری م

ژینا با گفتن خدا حافظ از مادورشد و رفت..

آوارهایی که عشق شدند
حالدرکا بین کوچک ماشین درفاصله اپی بس یارکم کنارش

نشسته ام

وعطرش همان عطرلعتی اش قالب برفضای ماشینش اس ت ومن مثل

معتادی که بعدازچندوقت خماری به اومواد رسیده اس ت

نفس میکشم وعطرمجذوب کننده اش راره ی ریه های دارای اعتیادم میکنم سکوت

کرده بود وفکر میکردم

که اوهم عطرمرا می ب وید چندباری گفته بود عطرکوکومادمازلی که میزنم مستش م یکن د وحالاوهم

ازعطرم باده سرمیک شید ومدهوش میشد

اینباربرای حرف زدن نقطه بلندتری ازسطح شهرراانتخاب میکنم

نیاوران

باران هم نم نم زده وزمین خیس است ازبرکتش

آهش رازسینه خارج میکندوبه غروب آفتاب پاییزی خیره میشودکه عمرش کوتاه است زیرلب

میگوید:دلینا بی بروبرگرد لیل رفتنتوبگو به م سکوت که کردم

باتشگفت:بگولعن تی بگو چراوقتی همه چیزانقدرخوب بود چرارف تی ؟ بغض

م یکنم

نمیخواستم عجزم رااشک هایم نشان دهداماحریفشان نمیشودم نم اشک

گونه هایم راخیس میکنم

درسردترین حالت ممکن گفتم:بهتربود بایدم یرفتم چون به صلاح جفتمون بود

-وای دلینا یع نی چی ؟ ؟

آوارهایی که عشق شدند

-یعنی اینکه هرکس باشخص م ثل خودش توبای کی همسطح خودت ومنم با یکی مثل خودم

-اینودرست یک روزقبل عقدفهمیدی

-همیشه حسش کردم

-ازبرخوردمن ؟

-ازبرخوردخانواده ات ازنگاه بقی ه

نبایدمیگفتم عشق جانم من بخاطرمدارت وصلاح ومصلحت اندیش ی اش وخوشبختی تورفتم اینبارسکوت م

یکن د

وحرف هایش راخاکستر نمودم چندمین س یگاری است که آتش زده

امااین رامیدانم که دلش بانیکوتین هم آرام نمیشود که اینگونه سردرگم خیره به نوک کفش هایش است ...

خودم سکوت بینمان راشکستم وگفتم:

بهدادچیزی نمیگی اگرحرف دیگه ای نداری بری م

-حرف دارم خی لی هم دارم منتها ازحرفات ورفتارت شوکه ام جوابی

ندادم که ادامه داد:

اینی که روبه روم همونی که گفت من هراتفاقی هم که بیوفته بازم باهاتم وتنهات نم یزارم ؟ زیرلب تکرارم

یکردن میفهمم...نم یفهم م صدایش زد م

چقدر دلم برای جانم شنیدن ازجانب اوتنگ شده بود نمودم

حرف دلم راخواند ویابه عادت قبلش گفت:

"جانم"

آوارهایی که عشق شدند

-ب بین همون زمان هم که اعتراف کردی به دوست داشتنم گفتم بقی ه منوکنارتون میپذیرن ولی توگف تی فقط منو تو مهمیم منم بخاطر عشقم خودمو قانع کردم بهداد ازدواج داستانش ازدوستی جداس ت

-منم گفتم جان فدا با یدبه این دلدادگی یادته؟وقتی کسی عاشق م یشه ودل میبنده نباید بزنه زیرش وازجوشش باید

مایه بزاره

-حتی اگر خوشبختی معشوق در خطر باشه ؟

-بدبخ تی عاشق و معشوق کنار هم بهتر از خوشبختی کناریه آدم دیگس ت اینبار هم

همان متود سکوت رادر پیش می گیرم صدایم میزند و من بیشتر از قلب ل عاشقش

میشوم اصلا کلمات اسم من در کنار صدای او قشنگ م یشد وگرنه اسم من که

انقدر خوش لحن و خوش آهنگ نبود!

جواب میدهم: بله

-بر میگردی ؟

آهم ازسینه که بیرون می اید تبدیل به بخار میشود و من خ یره به همان بخار عا لارقم میل باطنی میگویم:

همیشه

-چرا ؟

-من و تو تموم شدیم دیگه

-تو تمومش کردی من تمام این مدت دلخوش به این بودم که بب ینمت ولی توانگار بدون من بهتر ی نیشخندی

زدوگفت: چی دارم میگم اصلا اگه بدون من بهتر نبود که نمی رفتی بغض آسمان هم به خاطر دل های شکسته

مان شروع به گریستن کرد باران که شدت گرفت ناچارا گفتم: بری م

باینکه زیر باران ماندن در کنار او دوست داشتم پذیرفتم

آوارهایی که عشق شدند

در راه برگشت دستش راست پخش ما شین بردو آهنگی را پیدا و پ ل ی کرد و چند ثانیه

ای به من خیره ش د

"من به دستان تو پل بستم به زیباتر شدن از تو

میخوام از این هم با تو تنها تر شدن از تو

میخواهم خودت را مثل باران از بهار از تو

میخواهم قرار روزهای بیقرار هیچکس در من

جنونم را به تو باور نکرد هیچکس حال منه

دیوانه را بهتر نکرد ای که از تو باز هم زلف

پریشان خواست م من برای شهر دلتن گی باران

خواستم من همانم که اگر مستم تویی در ساغر م

من از آنی که تو در من ساختی ویرانتر م من به

دستان تو پل بستم به زیباتر شدن از تو میخوام

از این هم با تو تنها تر شدن"

اوبرای شهر دلتنگ یمان باران خواسته بود که باران انقدر سیل آسا برزم یمن تشنه میشست

وقتی که به حوالی خانه رسیدیم روبه من برگشت و گفت: ن میدونستم انقدر بی رحمی ن میدونستم انقدر که یه

روز قبل عقد بدون خدا حافظی بزنی زیرمه چی

حتی الانم دلیل واقعی رفتنتونمیگی منم سعی میکنم که فراموش کنم خدا حافظ ظ این

خدا حافظی تعبیرش چه بود؟!

دیگر نمیخواست مرا

آوارهایی که عشق شدند
من هم همین رامیخواستم اما چرا انقدر آشوب شدم

من دوباره به بودنش دلخوش بودم به همین بودنهایی که یواشکی و در سایه است اما این خداحاف

ظی نصفه و نیمه چیست که مغزم به زبان نفهم فرمان میدهد؟

داغ نبودنش بار دیگر می تازه میشود و شب می شود یادآور خاطره هاقبل و همین چند خاطره جدیدی که اضافه کردیم..

دردلم آشوبی به پا بود و علت این نگرانی ران می دانستم

ژیناهم گوشی به دست و مضطرب طول و عرض اتاق را طی می کرد کلافه

گفتم: چپشده داری بال بال می یزنی؟

-هی چی

-بخاطره یچی مضطرب می؟

سکوت که می کند قلبم تندتر می کوبد

دلم بیشتر از هر وقتی به دادرامیخواهد عکس

هایش رانگاه می یکن میبوس می میبوی می

به آغوش می یکشم

باز دوباره دیدنش داغ اینکه ندارمش را بیشتر شد

خواب هم با چشم هایم غریب است و دق یقه ای تصویر مردبارانی امشب که کلافی از او تراوش می شد از پیش چشم پاک

ن می شد

نیمه های شب آرامبخش های رابل عید می

و در خواب با کابوس های درهم برهم دست به یقه بودم صورت

خونی به داد ماشین چپ شد و آتش و جیغ های خود می

آوارهایی که عشق شدند
چشم هایم رابانگرای ی بازم یکن م

به ساعت دیواری اتاق نگاه میکنم هشت صبح است ت ژیناراصدام

یزنم تا برایم یک لیوان اب بیاورد جواب نمیدهد ومن فکرم یکنم که

به دانشگاه رفته است

با کلافگی و غرغره آشپزخانه رفتم و لیوان اب سردی سرکشیدم تا بلکم گرمای درونم را سرد کنند چشمم به تقویم

روی کانتر افتاد جمعه بود و ژینا کلاس نداشت

پس کج رفته بو دنگرانی

دردلم تشدید شد

هرچه تماس میگیرم رد میدهد و شاکی تراز قبل میشوم

نمیدانم چند ساعت در سالن و خیره به درور دی منتظرش نشستم اما بالاخر آم د با چشمانی

متورم و صورتی بی رنگ

مواخذه گرگفتم: معلوم هست از صبح کجایی چرا بهت زنگ میزنم رد میدی؟

- دوستم حالش بد بود رفتم بیمارستان و به

اتاقش م یرو د دوست داشتم باورکن م اما

دلم باورش ن میش د

نمیدانم چرا احساس م یکردم این ق ضیه به بهداد منتهی میشود!

به سراغ ژینا که رفتم خودش رابه خواب زده بود

خیره به صفحه تلو یزیون خاموش افکار جور و جور و متفاوت در ذهنم چرخ میزد و چهره

خونین بهداد دوباره در ذهنم نقش بست ت ژیناراصدا زدم

آوارهایی که عشق شدند

باخم گفتم: ژینا راستشو به من بگو خودت م یدونی من خیل ی خوب میشناسم ت

باشدت گریه سر میدهد و بریده بریده میگویی: بهداد دیشب نوشید نی میخوره ازخونه م یزنه بیرون فشارش افت م

یکنه و پشت فرمون از حال م یره و تصادف هم م یکن ه دلم هری میریزد

قلبم انگار خنجر ی دولبه درش فروم یرو د

اشک هایم بی اخ تیارگونه هایم رومیشوید و تنها سوالم رام پیرس م: زنده اس؟

- آره

- حالش خوبه؟

- دنده هاش به ریه اش آسیب رسونده و اتاق عمله الان

- کی به تو خبرداد

- باران

- چرا به تو گفتن

- گفت چون توهم باید در جریان قرار بگیری و بدونی رفتنت با بهداد چه کار کرد ه

دیگر نمیخواهم هیچ چیزی بشنوم به اتاقم پناه م یرم

و دست به دامان خدای می شوم که اورا سر راه من قرارداد التماسش م

یکنم که حالش خوب شود و دوباره سلامت شود بهداد اخ بهداد توجه

کردی با خودت نسترن خانم تو با ما چه کردی چه کردی با عشقمان چه

کردی با قلب های عاشقمان

فکر م راحت نمیشود آماده میشوم و از ژینا میخواهم که به بیمارستان بروی م و در راه

هزار بار میرم وزنده میشوم ژینا و باران در حال ردوبدل پ یام بودند و باران به ژینا گفت ت

که از اتاق عمل بیرون آمده است...

ژیناداخل رفت و سرک شی کرد حال نسترن خانم بدشده

بوداجبارابه خانه رفته بودند وباران فقط در بیمارستان بود به

خودم جرعت دادم وداخل رفت م دربخ ش مراقبت های ویژه

بستری بود

باران روی صندلی بالای سرش نشسته بودوموهایش رانوازش م یکرد چشمش که

به من افتاد به سمتم آمد

لبخندی جونی زدوگفت:خی لی بی رحمی ب ب ی ن چی به روزش اومده بغضم

ترکید ودرآنی هق هقم درآمد

باران هم مثل شروع به گریه کرد وخودش رادراغوشم انداخت

خودش بعدازگذشت چندثانیه ازآغوشم بیرون آمد وگفت:بروب بینش بیهوشه فع لا ویلچرم

رابه سمت تخت هدایت کرد م

دلم ریش شد ازرنگ زردش ازلبان بی رنگ وخشک ش

واززخمی که روی پیشانی اش بابانداژ بسته شده بود سرم

راروی دستش که سرم به آن وصل بود گذاشتم وآرام آرام گریه

کردم

وازخداخواستم که فقط سالم باش د

من هیچوقت دیگربهدادرادراین حال نبین م

عذاب وجدان مثل خوره به تنم افتاده بود ودرحال خفه کردنم بود

آوارهایی که عشق شدند

من چه به روزاین مرداوردم که بخاطر اینکه حالش عوض شود اینگونه مست میشود و آخرش میشود تخت بیمارستان

احساس م یکردم که بادردنفس میشک دکاش

من م ی مردم بهدادکاش میمرد م که توهرگزبه

این حال نیوفت ی

اگردنده هایت به جای ریه ات درقلبت فرو میرفتندچه؟!

بهدادی باقلب سوراخ

گریه ام شدت گرفته بود که احساس کردم دستش زیر سرم تکان خورد سرم

را برداشتم چشمانش جمع شده بود ونفس های عمیق میکش ید آرام آرام چشم

ها یش رابازکرد ونگاهش به من افتاد شرمنده سرپایین انداختم وباران راصدازد م

سراسیمه آم د

وباهمان لبخندکم جونش روبه بهدادگفت: خداروشکرکه بهوش اوم دی داداشم بهدادناله

وارگفت: دردم دارم آب میخوام باران رفت که دکتر راصدابزن د

باهمان بی جانی روبه من گفت: تواینجا چکارمیک ن ی

-اومدم ببینم ت

-ازاین معرفت هاهم داری

دکترکه می اید مکالمه مان نصفه میمان د

دکترش عذرمن وباران رامیخواهد وباچندپرستار بالاسریهدادمشغول میشوند بهاروهمسرش

می آین د

آوارهایی که عشق شدند
بهاربانگهی عجیب و غیرقابل تفسیر می باید مرا را اوهم
رنگ به روندارد ودائم ازبازان سوال میپرسد

معذبم من خیلی وقت بود که دیگر نبودم وخیالشان را ازبابت نبودنم راحت کرده بودم و حالدارین

شرایط دوباره سروکله ام پیدا شد ه بود

باران که باتلفن مشغول میشود بهارکنارم می آید وبالحنی نرم ترازقبل میگوید: خیلی خوب کردی اومدی

ومن فقط سرتکان میدهم

باران که روبه بهار میگوید: مامان وبابادارن میان

ماندن بیشتر از این راج ایزنمیدانم وازرینا میخوام که برگردیم

به خانه که برگشتیم تمام فکرم وقلبم در بیمارستان بود اما چاره چه بود جز تحمل

ودوری!...

برای بهدادنذر کرده بودم که به هوش بیاید و عملش موف قیت آمیز باشد و حالاکه

خدای هوای قلبم راداشته بود برای ادای نذرم مشغول شدم

بارستورانی تماس گرفتم وچندپرس غذا سفارش دادم وبعدکه آمد همراه ژینا غذاها را بین کودکان

کارو افراد نیازمند در خیابان ها تقسیم کردی م وچقدر آرامش ومهر در قلبم سراز یرشد...

به خانه که برگشتیم ژینا وباران دوباره مشغول میشوند بعد از اند

کی استراحت

قرآنم رابه دست میگ یرم وشروع به خواندن میکنم من

آدمی با پایه های محکم اعتقادی نبودم

آوارهایی که عشق شدند

اما هر آیه آنقدر زیبا و دارای وزن بود که هرگاه نا آرام و دل نگران بودم فقط به خودش پناه می بردم و قریب نسبت به

خدا را بیشتر احساس می کردم و آرامشی از جنس خالص و ناب وارد دلم می شد

به آخر سوره که می رسم طبق عادت من بار دیگر خواسته هایم را از خدا می خواهم و با گفتن "صدق الله علی العظیم"

قرانم را که یادگاری باباجی بود می بینم و در کشو مخصوص خودش می گذارم از اتاق که

ب بیرون می بروم و زینادرت کا پوس ت

خانه را گرد گیری کرده میوه شسته و آماده کرده و بوی

چای دارچین دم کرده هم می آید کنجکا و نگاهش کردم

و گفتم: کسی قراره بیاد؟

- آره

- کی؟ م یخواد بیاد

- بیاد خودت می فهمی

ادایش را در می آورم و خودم را با حرف های مجری تلویزیون که از مقدار آلودگی هوای تهران می گوید سرگرم می کنم

صدای زنگ آیفون که می آید نا خود آگاه هول می کنم و یاد روز

ی میوفتم که نسترن خانم آمد و دست های مرا از دستان

بهداد کوتاه کرد

زینا خودش در را باز می کند و برای استقبال منتظر میماند صدای

قدم هایش را می شناسم حتی در قدم هایش هم غرور و فخراست

ت عطرش هم گواه است که خودش است این بار بار با سری

قبل فرق دارد

آوارهایی که عشق شدند

رنگش پریده و چشم هایش متورم و قرمزاس ت و خبری از آن

ارای ش کمرنگ ولی همیشه اش نیست

باژینامهربانتر بخورد م یکن د

و بدون هیچ غروری جلوی پای من زانو م یزن د

ناتوان گریه م یکنند و میگویند: اشتباه کردم اشتباه کردم که تو روازش جدا کردم دوست دارم

حاضر جوا بی کنم اما سکوت را انتخاب م یکن م صدایم میکن د: دلین ا

-بله

-برگرد بهش بچه ام داغون شده من فکر کنم یکردم تا این حد عاشق تو باشه فکر کنم یکردم انقدر بخوادت انقدر که جونش داشت میرفت

هق هقش اوج میگیر د و میگوید: بچه ام داشت جلو چشمم م یرفت صورتش غرق خون لباسش غرق خون ب یهوش وس فید آوردنش جلوم

درگریه اش شریکم و از تصور بهداد در آن وضعیت دوست دارم بم یرم!

-بیاب برگرد اشتباه بود جدا کردن شما اشتباه بود خوشبختی بهداد خود تویی وقتی که بهدادم یخوادت و میم یره برات چه فرقی داره سالم باشی یا فلج فقط برگرد کنارش باش

اینبار سکوت ن میکنم و جواب میدهم: شما باعث تمام این اتفاقا هستی ن شما باعث این هستی ن که من بدون آرامبخش خوابم نمیبره شما باعث حال بعد بهداد این شما باعث این شدید که ما توجهنم نبودن یکدیگر دست و پا بز نیم و هر روز غصه روزی روبخوریم که تویه قدمی رسیدن بودیم

-منوببخش بخاطر خودت بهداد بیابگذرا این حرفا من خودم هر وقت بهداد رو دیدم مردم وزنده شدم از اون حالش که انقدر نزار و داغون بود

-ازم خدا حافظ طی کرد

آوارهایی که عشق شدند

-بخاطر دل شکسته اش بوده وگرنه الان که ازب بیمارستان برگشتین داشت سراغتم میگرفت ناراحت شد از اینکه نموندی

-بنظرتون م پذیره منو ؟

-چرا نپذیره وقتی جونش میره برات میرود

اینبارنه خوشحالم نه ناراحت

نگرانم، نگران ازاینکه مثل عروسک خیمه شب بازی بخاطر عشق و دوست داشتنم نسبت به بهداد به هرسومرام

یکشان د

امانسترن خانم با ان همه کبر و غرور معذرت خواهی کرده بود و دیگر نمیتوانست باعث جداییمان شود تا خود صبح فقط

فکروسبک سنگین کردم...

روز بعدنسترن خانم می آید به بیمارستان م ببرد م عجیب

است امانم برخوردارم یکن د اما بهدادنه

تلخ شده است نگاهش را از من دریغ کرده

وسرد و کوتاه جوابم رام میدهد

حتی پدرش هم بامهربانی بامن رفتارم یکن د

وجمله ای اشناد سرم میچرخد "زمان خودش همه چی روحل م یکنه" این جدایی

باعث خی لی چیز هاش د شاید مصداق همین روایت از مولانا شود

"ازمجنون پرسیدند فراق را دوست داری یا وصال را ؟ گف

ت: فراق چون در فراق امید وصال است و در وصال بیم

فراق"

آوارهایی که عشق شدند
نمیدانم شاید بعد از این همه مدت نداشتن

ش نصیب من داشتنش شود

امادرراه عاشقی صبورب اید بود ومن این درس راخوب یادگرفته بودم...

به بخش انتقالش داده بودند

همه اتاق راترک کرده بودند و فقط خودم و خودم بودیم ساعدش

راروی پیشانی اش گذاشته بود

وچشمهایش را بسته بود

حتی باماسک اک سیژن سبزرنگ ولباس آبی بدقواره بیمارستان هم جذاب وخواستنی بود و دلم قنچ میرفت

برای مژه های بلندومشکی رنگش که روی گونه هایش سایه انداخته بود ازکجابه کجارسیدی م

زیرآوارپیدایم م یکند وهیچ کس لحظه ای ازذهنش گذرن میکندکه شاید یه روزی ویک ج ای کسی عاشق

امدادرسانش شود

چشم هایش را باز میکند و باخم میگوی د: چرانرفتی پ

-همه رفتن گفتم من بمونم

-میرفتی توهم مگه این همه مدت نبودی مهم بودم؟

-همیشه مهم بودی

-جالب ه

-خیلی

-چی؟

-ماجرامون

آوارهایی که عشق شدند
-از نظر من رفتارای ضدونقیض توجالب ه

-من کلاجالب م

-دلین ا

-جان م

-چرافت ی

-تواین حالمدست بردارنیست ی

-بایدبدونم این حق منه رب طی به حالمد نداره

-مادرت خواست که برم که نباشم شوکه

میشود وچنددق یقه سکوت میکن د

وبعدمیگوید:چرابهم نگفتی تاحلش کن م

-خواستم ثابت کنم که همه جوره عاشقتم طوری که واسه خوشبختیت بگذرم ازت خیره

نگاهم میکندوم یگوید:الان چرابرگشت ی

-مادرت خواست جداازاون بخاطردل خودم که داشت م یکشت خودشو بی ت و

-چقدربه حرف مادرم گوش م یکن ی

-دوست ندارم یه آه کوچیکشم حتی گریبانمو بگیره

برخوردش بهتر ازقبل م ی شود اماهمچنان دلخوراست ازطرفی

به اوحق میدهم

قلم: مسیحا نسیمی
niceroman.ir

عشق سوزناک

نایس روان

آوارهایی که عشق شدند
امادل دیوانه ام بر اش آغوشش بی تاب است ساعت
ملاقات تمام م میشود و خداحاف طی م یکنم و بر میگردد

م

حالا که با او حرف زده ام و دارمش هر چند سرد و دلخور اما آرامشی دارم که حتی شب بدون فکر دغدغه به خواب میروم و
نیازی به قرص نیست...

بعد از ده روز از بیمارستان مرخص شده بود ولی

ن میتوانستم به دیدنش بروم

در خانه پدری اش بود و من خجالت م یکشیدم حضور پیداکن م آخرین

بار که به آنجا رفتم غرورم شکست

و دوست نداشتم باینکه همه شان پشیمان بودند دوباره بروم تلفنم

زنگ میخورد

بهداد با فضولی توانسته بود شماره ام رابه دست آورد

و بعد از مدت ها نامش روی صفحه گوشی میوفتد و دلم بی

تاب میشود

صدای خسته و خواب زده اش شیفته ترم م یکند

-الو دلین ا

-سلام

-سلام خوبی

-اره تو خوبی بهتر شدی؟

آوارهایی که عشق شدند
-بهترم فقط یه چ یزی اذیتم میکن ه

-چی جا بیت دردم یکنه؟

-نه اینکه تو نیستی اذیتم میکن ه

-آشتی کردی؟

-قهر نبودم دلخورم هنوزم ولی این دلیل ن میشه دلم واست تنگ نش ه دلم هر

ی میریزد برای دلتنگی اش باگفتن خداحافظ تلفن راقطع م یکن م

وراھی خانه نی ک نام ها میشوم هرچه بادا بادا...

به حیاط که م یرسم یاددفعه قبل میوفتم که نسترن خانم چرخ های ویلچرم را مسخره کرد وبه یادآورد که ناتوان هستم

آهم رازسینه ب یرون م یدهم وازتمیزی چرخ هامطمئن میشوم بعدداخل م یروم بهداددراتاق

خودش مستقرشده است وبه کمک خدمتکارخانه شان به اتاقش م یروم کیسه قرص و آمپول ه ای

کنارش جگرم راآتش میزن د اما سعی میکنم لبخندبززم وخوب بنظربرس م

چشم هایش سمت دراتاق برمیگردد وبابروپی بالارفته میگوید:او چه عجب خانم نازشونو کنارگذاشت ن

-دیگه دورازمن حالت بدبود گفتم ب یام تادوباره نرفتی تصادف ک ن ی

-اعتمادبنفستو دوست دارم

-منم دوستش دارم

-چرا؟

-چون یه روزی بدجوری ازدستش دادم ویه نفردوباره بهم برش گردوند بعداز

نزدیک به هفت ماه دوری

خودش می آید ازروی ویلچر بلند میکن د

آوارهایی که عشق شدند

وبه آغوش م یکشدم مثل طف لی ناتوان درآغوشش هستم اما

از فرصت استفاده میکنم

اماونه بوسه هایش رادریغ کرده است وبه همان آغوش طولانی اکتفام یکن د صدای درکه

می آیدخودش دوباره روی ویلچرمیشاندم وروی تخت درازمیکش د نسترن خانم بالبخندی

کمرنگ داخل می آیدوربه من میگوید:چه بی سروصدای اومدی دخترخانم هنوزهم ازمن

دوراست

امامن هم مثل خودش لبخند میزنم و میگویم: یدفعه ای شد دیگه گفتم بیام بهدادروب بینم زمانی هم که اومدم

خدمتکارتون گفت خوا بیدید همین شد که برای عرض ادب نیومدم -اشکالی نداره عزیز، م یرم سوپ بهدادرو بیارم

توزحمتشو بکش بهش بده بهدادچشم غره میرود وزیرلب غرولند م یکن د نسترن خانم که رفت گفتم:چیشده بداخلاق

-حالم ازسوپ داره بهم میخوره دلم لک زده بر ای ماکارانی وکباب

-دکترگفته باید پر هیزکنی خوردن غذاهای حساسیت زامکنه به ریه ات آسیب بزن ه

-لعنت به دکتره

خنده ام میگ یرد به شکمبودنش که بیشترحرصش در می آید وبه زور سوپ ما هیچه راپا یین میفرستد تاغروب پیشش

م یمان م وقبل ازآمدن پدرش برمیگرد م دلم خوشحال است برای آغوشی که خی لی دلچسب بود.

چندروزی به همان منوال گذشت ومن دائم دررفت و آمد بود م

بهدادحالش روبه راه شده بود وبه شرکت م یرف ت

من هم خیالم راحت شده بودوباتمركزبیشتر ی کارم یکرد م

بعدازاتمام کارم درشرکت به خانه برگشتم ومنتظرشروع سر یال

موردعلاقه ام بود م که تلفن زنگ خورد

آوارهایی که عشق شدند
نسترن خانم پشت خط بود

گرمتر از قبل سلام و احوال پرسی کرد و ناگهان ی وبی

مقدمه برای خواستگاری وقت خواستگاری

مانده بودم چه بگویم و منتظر جواب از من پشت خط بود که ژینا سررسی د و پرسی

د:ک ی پشت خطه

لب زدم: نسترن خانم وقت خواستگاری م یخواد

خودش گوشی رامی گیرد و باگفتن ببخشید شروع به حرف زدن م یکن د قرار برای

پنجشنبه م یگذارد و تا آن روز چهار روز فرصت داری م

اینبار نگرانم امانگرا نی جنسش باقبل فرق دارد

پراز موافقت و تضاد م یشوم و درست مثل تکه ابری

سبک

این خواستگاری تصمیم یم به داد است یا نسترن خانم و خانواده اش؟!

بهداد پیام میدهد و میگوید: این خواستگاری نشون این نیست که بخشیدمت ها من دلم از دستت پره گوشاتو واسه گلایه

آماده کن

میخندم و مینویسم: تو باش گلایه هاتم به جون میخرم زنگ

میزند کمی شکایت م یکنند و من کنجکاو میپرسم:

تصمیم کی بود؟

-همشون خواستن این و منم قبول کردم

-بهداد

آوارهایی که عشق شدند

-جان م

-دوست دارم

هیچ نمیگوید فقط نفس های عمیق میکش د دوباره

صدایش زدم:

-بهداد

-جان م

-چراساکت شدی

-داشتم به این فکر میکردم که تاچند هفته پیش میگفتم خدایا یعنی میشه یه باردیگه بهم بگه دوست دارم والان شوکه شدم ازاینکه سرنوشت چجوری غافل گیرمون م یکن ه

-زندگی همین آقای مهندس ن یک نام

-بله درسته خانم مهندس مدرس زندگی پرازغافل گیریه های جورواجوره ماتویک قدمی رسیدن جدامیشیم ودوباره زمانی که من تویک قدمی مرگم بهم بر میگرددی م

-ازمرگ نگو من دلم فقط زندگی میخواد من آرزوم توتمام مدتی که عاشقتم این بوده که قبل ازمردمنم یه دل سیرزندگی کرده باشم بات و

ما بقی صحبت هایمان رانمیدانم اما بعدازمدت جمله ای که اکسیر حیاتم بود رامیشنوم "دوستت دارم" از زبان کسی که معبود زمینی من است و مرآتاً آخر عمرم عبدوعبید خودش کرده...

ژینا خانه راباردیگر خانه تکانی م یکنند و غم وجدایی ازخانه رخت م بیند و میرود

باخاله گیان هم تماس میگیرم و از او میخوام به عنوان بزرگترم درخواستگاری باشد گریه

میکنند و خدا روشکر م یکنند و برای خوشبختی من و ژینا دعا میکنند

لباس راهم باژینا میخریم کت و شلوار آبی پاس تیلی که مدلی ساده ولی شیک داشت همراهشالی سفید و آب ی

میخواستم باوجود رنگها زندگی ام رنگی شود و دنیای خاکستری بدون بهداد از خاطر خودم و قلبم پاک شود

آوارهایی که عشق شدند

بوی عطر نرگس روی میز همراه بارایحه ی کوکومادمازلم که با آن دوش گرفته ام روانم رانوازش م یکن د این خانه به

خودش ب وی وصال گرفته بود...



ژینابه تر مینال رفت تاخاله را بیاورد

خودم هم میوه هاراشستم وبادقت بادستمال خشکشان کردم وباهرچه

سل یقه که درچنته داشتم درظرف چیدمشان شیرینی هاراهم درظرف

چیدم شکلات هم روی میز گذاشتم وباردیگر عطر نرگس هاراوارد ریه

هایم کردم به ساعت که نگاه میکنم دوباره دلم م پریرد

بالاخره چشم انتظاری برای آمدن خاله به پایان میرسد

درآغوشم میفشارمش ذوقم رام یکن د

وبرایم ذکر میخواند وشماتتم میکندکه چرا حاضرنشده ام به اتاق

م یروم

آرایش ساده ودخترانه روی صورتتم مینشانم لباسم

راهم میپوشم

وموهایم راساده دورم میریزم وشال راروی سرم میندازم ازاتاق که

ب یروم م یروم ژینا با شیطنت کل م یکشد وخاله باخنده دست

م یزن د

آوارهایی که عشق شدند
صدای زنگ آیفون نوید آمدنشان رامیده د
استرس دارم اماحالم خوب است

می آیند لبخند به لب و بارفتاری متفاوت

خودش آخر همه داخل میشود و دسته گل مورد علاقه ام در دستش است ترکیب

ارکیده سفید ورزشی صورتی زیر لب تشکر مکن م و او زیر لب تح سینم م میکند

دور هم نشسته بودیم و سکان دار جمع همسریها ریود و گاه پدربهداد هم حرفی میزدن خانم

که گلویش راصاف میکند سکوت م میکنند و به دهان اوخیره میشوند

ونسترن خانم روبه خاله میگوید: راستش حاج خانم همه ی ما داستان بهداد و دلینارو میدونیم چه قدر همو
میخوان و دوست دارن اینکه چند وقت باهم در ارتباط بودن و کامل روی هم شناخت دارن این دو تا جوون به قدر کافی سختی
و جدایی کشیدن درسته که شرایط دلینا جون یکم خاصه اما پسر من انقدر خاطرشو میخواد که چشم رو همه اینا بسته

خاله سرتکان میده و میگوید: من خاله ی باب ای دلینا ما چهار تا بچه بودیم سه تامون ازدنی رفتن و من موندم فقط
خواهرم کژال مادر بزرگ دلینا همه کس و کارم بود جفتمون شوهرامونو تو یه تصادف ازدست دادیم و بعدش شدیم مونس
هم خواهرم یه پسریشتر نداشت اونم مسعود بابای این دو تا بچه بود خواهرم انقدر بچه شو دوست داشت که باهمم
ازدنیارفتن

خاله آه م یکشد و بعد ادامه میده: قصدم ازگفتن این حرفا این بود که بدونین تنها کس ای ن بچه هامنم و منم
جز خوشبختیشون چیزی واسشون نم یخوام

پدربهداد حرف خاله را تایید و بهار از روی کنجکای میپرسد: دلینا جون سمت مادری فامیل نداره

خودم به جای خاله جواب میدهم: نه پدر بزرگ و مادر بزرگ فوت شدن یک خاله داشتم که اونم فوت شده و داییم
استرالیاس ت

جمع برای فوت شدگان طلب بخشش میکند

و نوبت م یرسد به پدربهداد که میگوید: حالا بریم سراغ مهریه و این بحثا تابعد این دو تا برن حرفای آخرشون و بزنی

بریم برای مشخص کردن عقد و عروس ی خاله بالبخند میگوید: مهریه تصمیمش باشه باعرو س

آوارهایی که عشق شدند

باخجالت سرپا بین میندازم و میگویی: برای من اصلا فرقی نم یکنه اما پنج تاسکه کافی ه هیچکس

اعتراض ن م یکنه اما بهداد میگویی: انقدر کم نیست ؟

نمیدانم چرا زبانم حیاندارد و در جمع میگویی: خودت بهترین مهریه هستی همه

میخندند و من شرم زده سرپ این میندازم

وقتی که سرپا میاورم نگاهم بانگاه مردی تلاقی میکنی که از ابراز

عشق م

در جمع افتخارم یکنند...

بالاخره خاله و پدر بهداد بر روی پانزده سکه که روز خواستگاری من و بهداد است به توافق م یرسن د و باخواست

نسترن خانم به اتاق میرویم تا حرف های آخرمان رابزنی م

در اتاق بمب خورده ام روبه روی هم نشسته بودیم و بهداد با شور و شغف خاصی نگاهم م یکرد

خنده کوتاهی کرد و گفت: د لینا چقدر شلخته ای! اخه این همه وسیله چیه ریختی

خجالت میکشم و سرپ این میندازم: راستش من نمیتونم تنهامرتب کنم اتاقم به کمک ژینا نیاز دارم ژینا هم امروز

وقت نکرد

احساس م یکنم از حرفش پشیمان میشو و بالحنی نرم میگویی: بی ابوست کنم که انقدر خوشگل شدی و خودش خم

میشود و پیشانی ام رام یبوس د

بعدهم چند عکس می گیریم و من احساس کردم باید حرف هایم رابزنم

- بهداد

- جون م

آوارهایی که عشق شدند
-من بایدیه سری چ یزاکه لازمه روبه تو بگم م

-بگو عزیزم

-ب بین بهداد من شرایط خاص درسته که تلاش کردم والان میتونم انگشتامو تکون بد م وباذوق

انگشت هایم راتکان میدهم تاب بیند تلاش کرده ام

وبعد ادامه میدهم: امایه سری کار از عهده من خارجه جز کارایی مثل آشپزی و خورده کاری از انجام بقیه کاراناتوانم

-دلینا من زن میخوام بگیرم نه مستخدم شخصی زندگی مشترک اسمش روشه مشترک کارهای خونه مشترک درضمن من خودم همه ی اینارو میدونم ویه آدم قابل اعتماد پیدا کردم که توخونه کمک حالت باش ه

ازاین همه درک وشعورش هم شرمسار هم خوشحال ازاین انتخابی که قلبم کرد ازاتاق که ب

یرون م یروی م همه جواب رامیدانن د وکف میزنن د

وگردن بند ظریفی که م زین به حرف " بی" بود میشود نشان من خودش

گردن بند را برایم میبند د

هرچند که خاله باتوجه به افکار سنتی اش چشم غره میرو د

قرار عقد و عروسی هم برای ماه دیگر گذاشته شد و من با بر این بود که عقد در همان روز عروسی بینمان خوانده شو د

شبه عین روز بود

ازیس که حرف های عاشقانه ب بین من وبه داد ردوبدل ش د گفت

حمایت م یکنند تا خوب شوم

حمایت م یکنند تا در عمران حرف اول را بزن م

وحتی حمایت م یکنند تا دوباره بتوانم در مسابقات دوومیدانی مقام آور شوم ومن

اطمینان کردم به حمایتش که جانانه اس ت با بهداد همچنان در حال پیام دادن بودیم

آوارهایی که عشق شدند

که خاله برای نمازصبح بیدار شده بود و آمد به اتاقم سرکی کشید ووقتی گوشی به دست بیدارم اخم شیرینی

کردوگفت: ورپریده بگ یربخواب ازفرداباید بیوفتی دنبال کارات میخندم و میگویم: خاله خیلی دوستش دارم

برام دعاکن -قربونت برم من هم یشه برای خوشبختیت دعامیکنم

وبه سمتم می آید وبغلم میکند منم بغل گرم پرمهرش رامیفشارم ودردل خداراشکر میکنم که خاله هست درکنارمان

آرامشی که ازخاله میگرفتم درست مثل آرامشی بودکه از مادرم دریافت میکردم

چقدرامشب نبودشان حس میشد ومن احساس کردم جایشان درکنارم بسیارخالیست وبه آرزوهایشان که

دیدن من وژینا و آو یردرلباس عروسی بود نرسیدند...

خاله برای نماز رفت ومن هم باکلی حرف عاشقانه ازبهدادخدا حافظی کردم وقبل

ازخواب دوباره ازخدا خوشبختی و آرامش راطلب کردم

ازخدایی که درست زمانی که فکرش ران میکردن ی طوری می چیند برایت که تو حاج واج میمانی که چگونه شد

نیم نگاهش کافیت تازندگی زیرورو شود...

چندروزتمام برای خری د وسیله برای خانه بیرون میرفتی م

وخسته وکوفته برمینگشتیم

خاله باوسواس تمام همه چیزرا از نظر میگذران د و میگفت: خانواده شوهرت پیف پافشون زیاده نمیخوام زیونشون

درازباش ه

ومنم میخندیدم و میگذاشتم آرزوی فرزندی که هیچ وقت نداشته است رابامن تجربه کن د وسیله های

خانه تمام شده بود وباید برای خریدهای عروسی آماده میشدیم همراه ژینا وباران ونسترن خانم برای خرید

حلقه هارفتیم

آوارهایی که عشق شدند

بعد از کلی بالاوپ ایین کردن یک حلقه بس یار ساده امادرعین حال ش یک رانتخاب م یک نیم ومیخری م نسترن

خانم برای خرید سرویس طلاهم پافشاری م یکن د

ویک سرویس مرواری دی ظریف هم میشود سرویس طلای عروس ی ام حال

بهدادبرایم چقدر شیرین بود شوق چشمانش مراهم به وجد م یورد...

تمام و سیله های خریداری شده رابارزدیم وبه خانه مجردی وتنهایی بهداد بردی م که قراربود

بشود خانه مشترک ودوت اییمان باذوق وشوق درکنارزین کمک م یکرد م برای هرچ یزی

دردلم قندآب میشد

دیزاین خانه رنگی روشن شد وازخانه بی روح دیگر خبری نبود وبه قول

ژیناخانه بوی تازه عروس میداد

حسابی خسته شده بودیم ومنتظرغذا نشسته بودیم که تلفن

نسترن خانم زنگ خورد وباصورتی گرفته ومتعجب جواب دا

د بهدادوباران کنجکاوناگهش میکردن د

که بعدازقطع تلفن خودش توضح داد:خالتون بودتبریک گفت وگفت که برای عروسی میان بهدادک می

عصبی شده بوداماچیزی نگفت وبآمدن غذاهابحث همان جابسته شد..

برای خریدلباس عروس وکت شلوارداماد خودم وبهداددوتایی رفتی م

خودبهداد برای پروبه کمکم آمد ووقتی لباس عروس رادرتن دید اشک شوق ریخت وقربان صدقه ام رفت

لباس پف داری که آستین های سه ربع داشت وبالاتنه اش کاملاً دانتل بود ودامنش پف کمی داشت به تن

نشسته بود واحساس راحتی برای ویلچرنشستن میداد بهدادهم تاییدش کردوهمان لباس عروسم شد

آوارهایی که عشق شدند

بهدادهم کت شلوار ی مشکی باپ یراهن سفی د همراه پاپیون مشکی خری د وبساط

رسیدنمان کاملامهیا شده بو د

وتنها یک خطبه محرم یت مانده بو د گرچه

عشق مارا محرمت رین هم کرده بود...

بابهارهم تماس میگرم ودعوتش میکنم پشت تلفن میگیرید میخندد وسربه سرم میگذارد چقدر لحظاتممان

ناب بود وحسش متفاوت ترا زهرح سی بو د هرچند که استرس وه یجانش زیاد بود اما حسش دلچسب بو د

یک روز تا عرو سی مانده بود ومن وبهداد مثل دیوانه هابه دل جاده زدیم

ومقصد رانفه میدیم فقط جایی رفتیم دورازه یاهو تالذت داشتن ی ک دیگر رابیشتر بفه می م به خودمان

که آمدیم لب دریا درساحل محمودآباد بودی م وخورشید داشت سخاوتمندانه جای خودش را به شب

میدا د خندیدم وربه بهداد گفتم: دیوونه مافرداعروس یمونه کلی کرداری م

-کارچی داریم همه چی انجام شده بی خیال فقط خودم وخودته عشق

قبل ازاینکه محرمم شود به نامحرمم دست درازی میکنم ولب های ش رامیان غروب آفتاب شکار میکنم طولانی

گرم واماع می ق

یکی دوساعتی رالب د ریابودیم وبخاطر استرس من برگشتی م واین شدبه

یادماند نی ترین خاطره ازعروسیمان...

باصدای آلام گو شی ام چشم باز میکنم

وهمه چیزرابخاطرم یاورم

امروز روز رسیدن من به بهداد است

آوارهایی که عشق شدند
وعروس این جشن من هستم

باسترس بلندمیشوم و برای رفتن به آرایشگاه آماده میشوم بهدادخودش مرا تا آرایشگاه میرساند و می رود

بعد از سلام و احوال پرسیدم به اتاقی جدا هدای ت میشوم که مخصوص آرایش عروس اس ت چشم هایم

رامی بندم و نمیدانم چقدر گذشته اس ت اما وقتی چشم باز میکنم دلینایی دیگری بین م

چشم های سبزم بیشتر از هر وقتی برق میزنند و صورتم با آرایش قهوه ای کرم ملایم شکل شده اس ت شخص دیگری می آید و میگوید: من شنیدم که کار هستم عزیزم بیا کمکت کنم که بشی موها تو شنیدم کنم

کمکم م یکنند و زبردستش مینشین م

موهایم را ماهرانه بالای سرم شنیون م یکنند و چند طره را فرم میدهد و آزاد میگذارد

با کمک خودش لباس عروسم را هم تن م یزنم و میان آن همه سپیدی و زیبایی مست میشوم درست مثل رو

یایم اس ت

آماده هستم و بهداد پیام میدهد که دم در منتظر من اس ت

و بعد زنگ سالن به صدای آید

جلوی درم بیروم چقدر زیبا و خواستنی شده اس ت موهایم را مدل خاصی آراسته و کت و شلوارش فیکس در تنش اس ت

دسته گل رز صورتی ام رابه دستم میسپارد و همراه هم میرویم در ماشینی

ن کنار هم با ظاهری متفاوت از هر وقت نشسته ایم با ذوق بر میگردم

و میگویم: چطور شد م؟

عاشق شدی عشق م

تو هم خیلی جذاب شدی کثافت ت

من بهت میگم عشقم توبه من میگی کثافت ؟

آوارهایی که عشق شدند
-توعشق کثافت لعن تی دوست داشتنی م ن ی

میخندد ودستم رام یبوسد

درآلتیه ازژست هایی که عکاس میداددرعذاب بودم ازاینکه نمیتوانستم با

یستم خجالت م یکشیدم وکفری میشدم اما سعی کردم غلبه کنم برخودم

وروزبه این زیب ای راخراب نکنم عکاسی وضبط ک یلیپ که تمام ش د

راهی سالن شدیم

سفره عقدمان ازسفره عقدقبلی قشنگتریو د همه

دراتاق عقدمنتظرمان بودن د ژیناجلوآمدوباذوق

بغلم کردوبو سید م

خودش هم زیباشده بودباآن لباس صورتی رنگ وآرایش ملایم ش

حالابعدازک لی سختی وجدایی ه ا من وبهداد دریک قاب

که آینه نشان میدهد کنارهم نشسته ایم

وکریستال هایی که پشتمان آویزان هستند م یرقصندومیدرخشن د وگل های

کنارمان میخندندعجب فرخنده وصلتی است

بهارقندمیسابد وباران وژینا دوطرف توربالای سرمان راگرفته اند

وعاقدشروع به خواندن میکند دردلم درکناربهداد خوشبخ تی وآرامش رامیخواهم عاقد برای

بارسوم تکرارمیکن د

آوارهایی که عشق شدند

ومن باط میان میگوی م: با اجازه بزرگترا و از امروز تا آخر عمر بل ه

صدای هلله و کف ط ن ین انداز میشود بهداد هم باش یطنت م

یگوید: صدر د صد بل ه

امضاها ردوبدل میشود و نامش صفحه دوم شناسنامه ام رامین م یکند

"نام همسر بهدادن یک نام"

به خواست خودم عقد آریایی هم خوانده م یشود آقایی

جملات رامیگوی د و بهداد تکرار م یکند:

"به نام نامی یزدان"

تورامن برگزیدیم م ین این همه خوبان برای زیستن بات و میان

این همه گواهان بربل آرم این سخن باتو وفادارتو خواهم ماند

در هر لحظه و هر جا پذیرام یشوی آیا"

من هم با بغض و اشک هایی که جاری میشود تکرارم یکنم: "به نام نامی یزدان"

پذیرامیشوم مهرتورا از جان هم اکنون باز میگویم میان انجمن باتو وفادارتو هم خواهم ماند در هر لحظه و هر جا برای زیستن

باتو"

همه کف میزنند و مراسم عقد تمام میشود

از اتاق عقد خارج میشویم و وارد سالن اصلی م یشویم برخی

نگاه آزار دهنده و برخی پراز حس خوب است و من فقط به

حال خوبم اهمیت میدم

رها هم با خنده بغلم م یکند و روبه بهداد میگوید: تبریک میگم خوشبخت بشی د

-ممنونم تشکر

آوارهایی که عشق شدند

ازاول تا آخر مراسم جوان هامجلس را گرم کردند ومن فقط نشسته بودم و کاری جز نشستن از دستم برن می آمد

نگاه حسرتبار پریاراهر لحظه احساس م یکردم ودلم برایش میسوخت

شام هم سروشد وبهداد گفته بود که یک غافل گیری دارد ومن منتظر وکنجکابوادم..

آهنگی که آرامش عجیبی دارد پخش میشود

قبل از شروع آهنگ صدای ضبط شده پخش میشود صدای بهداد است که میگوید: د لینای عزیزم خیلی خوشحالم که بعد از کلی بالا و پایین برای هم شدیم چشم قشنگ من به زندگیم خوش اومدی این آهنگ احساس واقعی من به توستش خانمم

وخودش ویلچرم رابه پیست رقص هدایت م یکنند ودست هایم رام یان دست هایش اس یرمیکند د وخواننده

شروع میکند:

نشسته ام باز کنار تو اومدی سراغم نگاه

تو روشن شبای بی چراغم صدای من

وقتی قصه داره

که رنگ چشم تو غصه داره شب من و تو

باز دوباره انتظاره نگاه تو رنگ بوسه داره

لبای من گرم و بی قراره سکوت شب یه

آسمون و یک ستاره بارون گل شاد

خواب ستاره به انتظاره بغض ابر پاره پاره

ه تا قلب آسمون م یبارم با تو تنه ا فصل

آوارهایی که عشق شدند
من و تو باز رسیده روی ابراکنار تو آروم

میام پا م یزارم

چراغی تو دست شبا جا میزارم که روشن
بمونه آسمون بی ستاره به شوق تو عهدی با
چشمات م یبندم دوباره به این عشق به این
دل میخندم قصه ی عشق بازی چرخ روزگار
ه نشسته ام بازکنار تو آومدی سراغم نگاه تو
روشن شبای بی چراغم صدای من وقتی قصه
داره که رنگ چشم تو غصه داره

شب من و تو باز دوباره انتظار ه نگاه

تو رنگ بوسه داره لبای من گرم و بی

قراره کنار تو آروم میام پا م یزارم

چراغی تو دست شبا جا میزارم که روشن
بمونه آسمون بی ستاره به شوق تو عهدی با
چشمات م یبندم دوباره به این عشق به این
دل میخندم قصه ی عشق بازی چرخ

روزگاره"

آهنگ که تمام میشود صورت جفتمان خیس از اشک است

همه سوت و کف م یزنن د دیچی سالن هم تح سینمان م یکنند وباخنده پشت م یکروفون میگوید: اشک همه رودراوردی بابا فیلم هندیا

برای اینکه جو سالن عوض شود آهنگی شادوانرژی بخش راپلی میکند و تمام دوستان بهداد وسط می آیند

گل لبخند دوباره شکوفه میزند روی لب هایمان و من ازانتخابی که کردم خوشحالم که اینگونه دراین جمع عشقش راخالصانه نشان داده و سربلندم کرده است نیمه های شب مراسم تمام میشود و همه تاجلوی خانه همراهیمان م یکنن د

بغض م یکنم و یادم م یاید که ژیناتنها میشود هرچندکه ازخاله خواسته ام تهران بماند و دیگر برنگرد اما بازهم

خواهرم تنها میشود

باگریه به آغوش م یکشمش و میگویم: مراقب خودت باش و حواستو به درست بده من همش میام اونجا اصلا غصه تنهاییتونخوری ا

میخندد و میگوی د: برو بابا میخوام چکار هرروز بی ای پیشم تازه از دستت دارم راحت میشم همه

میخندند و نوبت نسترن خانم است

که جلومی آید و میگوید: دلیناجان بهداد که چندساله از ما جدا شده اما دخترم بازم هواشو داشته باش تندحوصله

گیاشو تحمل کن لبخند میزنم و چشم میگویم از همه خدا حافظی کردیم و پایه خانه مشترکمان گذاشتیم

عاشق این خانه بودم بوی عود و شمع های عطری که روشن کرده بودیم بابوی گل های روی کانترادغام

شده بود و ریه هایم را تحریک به نفس های عمیق کشیدن میکرد بهداد خسته روی کاناپه های جدید

دراز کشید من تماشايش م یکردم

عکس دونفره مان هم که برای سالن بود راروی میز گذاشته بود و چقدر چشمانمان درعکس شوق داشت

صدایش کردم: اقاد و مادپاشو برو تو تختت بخواب

-خسته ام

آوارهایی که عشق شدند

-منم خسته ام به کمکت ن یازدارم برای اینکه لباسم عوض کنم

ازجا بلندمیشودوباهم به اتاق مشترکمان م یرویم

کمکم م یکنند لباس را ازتنم دربیآورم وموهایم رابازکنم وخودم آرایشم راپاک میکنم خودش هم

لباس هایش را عوض م یکنند ومن به حمام م یروم

بعدازاینکه ازحمام خارج میشوم دستم

رامیگیردوروی تخت م یخوابند.

حالم راجویامیشود وبرایم کمی شیری نی میاوردتافشارم تن ظیم شود

وبعدتاصبح درتختی که حالا باهم س هیم هستیم دراسارتگاه بازوانش به خواب میروم...

زندگی بعد تازه ای پیدا کرده بود

کناربهداد آرامش داشتم

زندگی کردن با او خیلی خوب بود

آذرخانم باچندتقه به درواردش د

بالبخدمت سلام دادم وبعدازاینکه سلامم راجواب داددرآشپزخانه مشغول شد

بابهدادسرکارکردنم درشرکت نیکامتوکلیان به مشکل خورده بودیم وم یگفت بایدبه شرکت خودم برگردی ومن

چون قراردادداشتم لچ کرده بودم وفعلاخانه نشین شده بودم عصرشده بودونوبت ف یزیوتراپی ام بود

نمیدانستم منتظربهدادباشم یاخودم بروم که کلیددر،درچرخید وبادسته گل واردشد

خندیدوبه سمتم آمدوگفت:ببخشید سرت داددم دیشب

-ع یی نداره من خودمم لچ کردم

آوارهایی که عشق شدند

بوسه ای به پیشانی ام زدوگفت: بروآماده شو بری م لبا

س هایم راپو شیدم وبه مرکز رف تیم

ماساژ درما نی وورزش هاانجام شده بود

ومنظرمددکارم بودم تابیايد وحرکت هارابه من بگويد

بالبخندآمدوگفت: دل ینا آماده ای یه چیز جدیدروتجربه کنی ؟

اره چراکه ن ه

سمتم آمددست هایم راگرفت وگفت: آروم س عی کن که بایس ت ی برای

باراول که امتحان کردم افتادم وبغضم ترکید

بهدادکنار م آمدوگفت: باراولت بودبرای چی ال کی گریه م یکنی اتفاقی نیوفتاده که پاشو تلاش کن باردوم وسوم

وچهارم افتادم

برای بارآخرمیخواستم امتحان کنم که نگاهم بهچشمان اطمینان بخش بهداد افتاد وانگ یز ه گرفتم توانستم

بایستم بالاخره توانست م

مددکارم خندیدودستم رامحکم فشرد

بهدادبغلم کردوگونه ام رابوسی د

مددکارم بالبخندگفت: اگرباه مین روندپ یش بری وتلاش ک نی میتونی باکمک واکرراه بری چون توثابت کردی

دخترقوی هست ی

میخندم ودردلتم تکرار میکن م: من تسلیم نمیش م

به پیشنهادبهداد ازرستوران غذا میگیریم وب یش خاله وژینام یروی م

آوارهایی که عشق شدند

بادیدنمان خوشحال م یثوند ووقتی قضیه ا یستادنم رامیثنوند سرازیان میثناسن د بعدازشام

ژیناژمن خواست به اتاق برویم وگفت حرف مه می دارد

کمی استرس داشت م

به اتاقش رفتم ومنتظرش ماند م

بااسترس وخجالت سرپایین انداخت وگفت: آبیج ی یادته گفتم من ازاستادم خوش میاد ؟

اره وقتی پیش رهابو دیم گفت ی

-خب بعدازچندوقت به من پیشنهاددادکه باهم درارتباط باشیم که ب یشرهموبشناسی م الانم

میخواودبیادخواستگاری منم گفتم بایدباآبجیم وهمسرش صحبت کن م

-ژیناخ یلی اب زیرکاهی بخدا چرامن همیشه انقدردیرم یفهمم مطمئن ی ازش مثل انتخاب اشتباه قبلت نیست ت

بغض م یکنندو میگوید: نه بخداخی لی آقاست خیلی باشخ صیت واینک ه دوستش دارم

مستاصل بودم ژینا سال اول دبیرستان عاشق یک پسرتهرا نی که درکرمانشاه دانشجو بود شد

وپسرازعلاقه ژینابه هرنحوی که توانست سواستفاده کرد من سال سومی بودم ودوستم ازمن خواسته بود که

درقراربادوست پسرش همراهی اش کنم ودوست پسرش همان پسر ی بودکه باژیناهم درارتباط ووق تی قضیه رابه

ژیناگفتم تاماه ها نابود شده بود وبعدهافهمیدیم پسرک کلا شگردش همین بوده است ودا یره ارتباطش بادخترها ی زیادی

بوده اس ت

میترسیدم بازهم انتخاب اشتباهی کند اما تجربه کسب کرده بودون میتوانست همچین اشتباهی کن د بالبخندی کمزنگ

گفتم: یه قرارشام بزاربریم بیرون بب ینیمش صحبت کنیم

-تنهایابابهداد؟

-معلومه که بابهدا د

-باش ه

آوارهایی که عشق شدند
خوشحال شده بودومن هم ازخوشحالی اش شادشدم
هرچندکه نگرانش بودم اما سعی کردم حالش را بگیرم

موقع برگشت قضیه را برای بهدادهم گفتم وگفت بهترین تصمیم را گرفته ام ...

صبح که از خواب بیدار شدم ژینازنگ زدوگفت قرار را برای شب گذاشته است خنده ام

گرفته بود چقدر عجله داشتند!

با بهدادهم تماس گرفتم و قرارشام را مطرح کردم او هم ژینا را مسخره کرد و خندید برای رفتن چ

یزهایی که نیاز بود را آماده کردم...

لبا س هایم را پوشیدم و برای اینکه بهداد بیشتر غرزنزد سریع از اتاق خارج شدم م باهم به رستوران

رف تیم و منتظر ژینا و آن پسرکه اسمش ران میدانستم چیست نشستی م زیر لب گفتم: دیدی چقدرال

کی غرزدی که دیرشد دیرشد؟

-من نمیدونستم اونابدقولن وگرنه غرمن یزد م

ادایش را در آوردم لب گزید سعی کرد جدی بنظر بیاید و نخندد ژینا و همراه

استادش آمد

پسری با قدم متوسط و اندام ورزیده و چهره ای معمولی که ردی از پختگی در آن مشهود بود بامتانیت سلام

و احوالپرسی کرد و همگی مشغول سفارش شدم تا وقتی که غذاب یاید بهداد شروع به حرف زدن کرد:

بخشی د مالان افتخار آشنایی باکی روداریم؟

-من نیما را شدم هستم دندانپزشک و مدرس دانشگاه

بهداد هم بالبخند خندید و گفت: منم بهداد نیک نام هستم و خوب یه شرکت ساختمان سازی دارم - خوشبخت م

آوارهایی که عشق شدند
من هم وارد بحث شدم و گفتم: منم همونطور که میدونید د لینا هستم خواهرژین ا

-بله ژینا خانم گفته بودن

-درسته

ژینا هم با صورت ی سرخ و خجالت زده گفت: آب جی آقان یما زهمه چی باخبرن وهر چی که لازم هست رومیدون ن
سرتکان میدهم و میگ ویم: میتونم راجب سنتون بیرسم ؟

-بله بنده 32 سالم ه

-زنده باشی د

-تشکر

دوازده سال از ژینا بزرگتر بود و اختلاف سنی کم ی نبود به دادم از من ده سال بزرگتر بود و بنظرم

سن یک عدد بود برای شمارش سال هایی که رفته است

جزسش که کمی بالا بود ایرادی دیگری در آن ندیدم کاملاً با شخصیت و متین و با ژینا هم خیلی با احترام برخورد میکرد
از نظر من تایید شده بود

بعد از خوردن غذای پیشنهادی رفتن به پارکی راداد تا کمی قدم بز نیم به دادم

پذیرفت و رفت تیم

گرچه زمستان بود اما از گرمای وجود به داد که دستم را در دستش نگه داشته بود گرم بود م وقتی که ژینا و

نیماجلو تر رفتن د

من نظر به داد را پرسیدم: نظرت راجبش چیه؟ بنظرت میتونه ژینا رو خوشبخت کنه ؟

-تو رفتار و شخصیت که خیلی خوب برخورد میکنه و تو چشمش اعتماد بنفسم موج میزنه و ژینا هم خیلی دوستش داره
کاملاً مشخص و بعدم ژینا نقد رعاقل هست که انتخاب درستی بکنه بنظرم سنگ اندازی نکنیم و بزاریم زندگیشون شروع
کنن

آوارهایی که عشق شدند

-حق باتوست ولی منم حق دارم که نگران آینده ی کسی باشم که تنهاعضوخانواده

کمی حرف وصحبت راجب موقیعت اجتماع ی واوضاع خانوادگی ن یما میشود ازآن ن ظرهم خوب بنظر می آی

د

دوخواهرودوبیرادرهستند مادرش مد یرمدرسه بازنشسته است وپدرش شرکت تج هیزات پزشکی دارد خواهرهایش ازدواج کرده اندولی برادرش مجرداست خواهرهای ش به خواست مادرمعلمند وبرادرش به خواست پدرش دکتروجراح قلب است

خاطره جدال بین انتخاب شغل هایشان راتع ریف میکندو میگویدمادرم گفت دخترهامعلم ودب

یروپسرهاهم پزشکی ودوبه دوتق سیم شدیم هواکه خیلی سردترشدتصمیم گرفتیم که برگردیم

نیماباگرفتن کسب اجازه برای تماس وگذاشتن قرارخواستگاری خداحاف طی کردورفت وماژینارابه

خانه رساندیم

تمام شب به ژینافکرکردم به کودک یمان به ش یطنت هایمان به دنیاامدنش رایادم نیست چون اختلاف سنیمان کم بو

د

اماازهمان کودکی همجوره کنارم بودوهمبازی ام بود

تابه حالاکه داردعروس میشود بغض م یکنم ونمیدانم اشک ناراح تی است یااشک شوق؟!

بهدادکه متوجه شددست نوازش به سرم کش ید وحرف های محبت آمیز زدتابه خواب رفتم وکل شب

درخواب جمع خانوادگیمان بودم وخوشحال بودیم...

خواستگاری ژیناهم به خوبی وخوشی برگزارشد

نیماخانواده فوق العاده خوب وخونگرمی داشت

آوارهایی که عشق شدند

کل کل های پدر و مادرش حتی در آن موقعیت رس می خنده رابه لب هایمان می آورد به نشان

ظری فی که برایش آورده بودند نگاه کردم و دوباره بغض کردم خاله هم میخندید و م یگف

ت: در عرض چند ماه دو تا دخترام عروس شدن ژینا خوشحال بود و لبخند از لب هایش جدا نم میشد

قرار بر این بود که شش ماه بعد از عقدشان عروسی بگ یزند تا فرصت آشنایی بیشتر هم مه یاشود...

در آن بین حالت تهوع های گاه بی گاه سراغم می آمد که فکرم

یکدم علتش از استرس زیاد است

چند روزی رابه دنبال کارهای عقد ژینا بودیم خرید لباس و حلقه و...

اختلاف نظر پدر و مادر شوهرش در خرید هم همراهان بود و در آخر نظر پریسا دختر بزرگتر خانواده همه چیز را خنثی م یکرد

خریدهای عقد هم تمام شده بود یک

روز تا محضریاقی مانده بود

با ژینا مثل کودکی و نوجوانیمان کنار هم روی یک تشک خوابیدیم و با بغض

با هم حرف میزدیم

-ژینا

-جانم

-یادته یه عروسک داشتی اسمشو گذاشته بودی عسل بعد دختر همسایمون خرابش کرد چقدر گریه کردی؟

-اره یادمه بعد تو اوامدی گفتی غصه هی چی رونخور یه وقتا آدم چیزایی رو که دوست داره از دست میده و کاری نمیتونه

بکنه

-چه روزایی بودن درسته که الان خوشبختیم ولی چیزایی رو از دست دادیم که اگر بودن اوضاع فرق میکرد

-او هم آبی بدن یا اوامدن او بر رویادته؟

-آره مگه میشه یادم بره تو یادته چقدر حسودی میکردی از اینکه همه توجه هارواونه

آوارهایی که عشق شدند

-کاش نفس م یکشید ولی همه توجه هاومحبتابرای اون بود بغ

ضمیکنم نقش چشمان معصومش به نظرم می آی د

برای اینکه بیشترحالممان گرفته نشود ژیناران صیحت های خواهرانه میکنم وبه

سردردی شدیدسریه بالین میگذارم...

باحالت تهوع ازخواب بیدارمیشوم ژینا نیست ومیدانم به آرایشگاه رفته ساعت راکه

نگاه میکنم بدون توجه به تهوعم به حمام میروم چون زمان محضرعصر است

شروع میکنم به آماده شدن بابهدادهم تماس میگم یرم که زودبیای د

خاله برای ناهارصدایم میزندانقدری خوابیده بودم که به صبحانه نرسیدم میلی به

غذانداشتم وبه زورچندلقمه پایین دادم خاله هم آماده میشود وازمن میخواهدعجله

کنم

کلاهمه نسبت به آماده شدن من کلمه زود باش وعجله کن رازیادبه کارم بیردن د

بهدادهم پیراهن ش رابامانتوی من ست کرده بود وبه قول خودش "کیوت کا پل" شده بودی م دل دردم

نبودکه ژیناراببینم...

خواهرم باآن پ پیراهن سفیدرنگ وآرایش ملایم صورتی رنگش مثل فرشته هاشده بود دلم ضعف میرفت برای

ش

عاقده که شروع به خواندن خطبه شان کرد باگ ریه فقط و فقط آرزوی خوشبختی کردم برای ش ژینا با

خجالت ولپهایی سرخ گفتم: با اجازه بزرگترای جمع وخواهرم بله ازته دلم خندیدم ودست زد م

آوارهایی که عشق شدند

نیماهم بله راداد وبعدازامضاکردن هایشان ازمحرر بیرون آمدیم وشام

راخانه ی پدرومادرنیمامهمان بودیم

خانه ای بابافت قدی می اما باصفاداشتند وآرامشی که حاکم برفضا خانه بود جذابیتش رادوچندان میکرد

درجمعشان خیلی احساس راحتی م یکردم بامن مثل یک آدم عادی برخوردارم یکردندونگاه ترحم انگیزنداشتند...

بوی کوفته تبریزی که همراه سبزی معطر پخته شدبود به مشامم رسید وبه من یادآوری کردکه چقدرگشنه هستم

وبرای اینکه به گشنگی ام غلبه کنم به شیری ن ی های روی می زپاتک زدم

دخترخواهرنیماکه نوجوان وپرشروشوربود سمت دستگاه پخش رفت وآهنگی

راگذاشت وبه اصرار ژیناونیمارابرای رقصیدن بلندکرد بقیه هم تشویقشان کردند

وناچارابلند شدن د

وقتی که آهنگ تمام شدخواهرهاهمراه همسرشان بلندشدند د

وتاتوانستند رقص وپایکوبی کردن د

مادرشان باخنده گفت:بسه دیگه بیایید کمک برای سفره انداختن آهنگ

راقطع کردند وبرای چیدن میزشام رفتند

بادیدن میزشام هزاررنگ دلم قلی ویلی رفت واشتهایم هزاربرابرش د

ازهرغذایی که روی می ز بودخوردم ازبس که خورده بودم احساس دل دردمیکردم بعدازشام

هم دوباره رقصیدند ومراسم عقدژیناهم تمام شد د ژیناشب را پیش نیما ماند وماخاله رابه خانه

مان بردی م

درفضای کوچک آسانسور عطربهدادوم حیط بسته حالم رابده کرده بود وهرلحظه احساس میکردم که قراراست معده

ام رابالابیاورم

آوارهایی که عشق شدند

ووقتی که بهداد در رابازکردم فقط به سمت دستشویی رفتم محتویات

معه ام راپس زد م

دست هایم و بدنم میلرزید و سردم شده بود

بهداد نگران بغلم کرد و روی تخت خواباندم و پتورویم انداخت خاله هم

نگران بود و بر ایمن آب قندوگلاب آورد به زور چند قلوپ خورد م

بهداد که برای کشیدن سیگار به تراس رفت خاله

باشکاکیت پرسید: دلینا حامله ای؟

حاملگی؟

نه!

اما علائمی که چندروزه خودش را نشان داده بود؟!

نه بهداد گفته بود تا اثر ایط توانبخشی ام بهتر نشود بچه دار نمیشوی م اما علائم

م

نمیدانستم و به خاله جوابی جز سکوت ندادم و با فکری درگ یربه خواب رفتم...

پافشاری های بهداد جواب داده بود و دیگری شرکت نم یرفتم و فعلا از اینکه به شرکت خودش هم بروم حرفی نزده بو

د

ومن خوشحال بودم از اینکه قرار نیست با این وضعیت فشار پ این ولرز گرفتن های گاه بی گاه سرکار بروم!

ضعف هایی که بدنم نشان میداد و علامت سوال بزرگی در ذهنم ایجاد کرده بود از جوابش هم هراس داشتم ...

آوارهایی که عشق شدند
بانگه کردن به تقویم شکم بیشتر میشود و بین
دوراهی مانده بودم هم دوست داشتم مادرشوم
هم دوست نداشتم با این وضعیت مادرشوم

میترسیدم نتوانم فرزندم رادر آغوشم بگیرم و راهش بیرم تا آرام شود
دیگردست دست کردن وتعلل راجا یزندیدم به آزمایشگاه رفتم

نمونه گرفته شدوگفتندکه جواب بعدازظهرآماده است

استرسم شدیدبودون میدانستم ساعات چشم انتظاری ام چگونه گذشت باترس

ولرز به پذیرش رفتم

دختر جوانی برگه آزمایش رابه دستم سپردوبالبخندی دلنشین گفت: تبریک میگویم مثبت صدایش

در سرم اکو شد تبریک میگویم

مثبت مثبت مثبت ..

بین حس های خوب و بدمعلق بودم

از این که موجودی بندانگشتی از خون بهداد در وجودم است

وازاینکه همه ی لحظات زندگی ام دوست داشتم حس مادر شدن را تجربه کنم اما شرایط

جسمی ام نمیگذاشت به حال خوبم فکر کنم مادر شدن با این وضعیت مسئولیت سخت

ودشواری بود...

به خانه که برگشتم نمیدانستم چگونه به بهداد بگویم گفته تابه ثبات جسمی نرسم با اینکه دوست دارم پدرشود

بچه نم یخواهد!

آوارهایی که عشق شدند

آذرخانم می‌خواهم هرچه از آشپزی در چنته دارد رو کند و شام مفصلی به پاکند خودم

هم به حمام می‌روم

خودم را غرق ادکلن و لوسیون می‌کنم و اغراق آمیز رژ سرخ رنگم را به لب‌های بی‌رنگم میکشم به‌دخسته

از شرکت می‌آید

جلوی در به استقبالش می‌روم و غرق در بوسه‌اش می‌کنم

با خنده به اتاق می‌رود تا لباس‌هایش را تعویض کند و بیاید و شام بخوریم آذرخانم

ی‌زباس لایقه‌ای چیده بود و برایمان شمع هم روشن کرده بود به‌داده‌ها بروی

بالا انداخته گفت: کار خودت یا آذرخانم؟

- آذرخانم زحمتشو کشیده

- او هم انوقت به چه مناسبت؟

با دست‌هایی لرزان برگه آزمایش را به دستش سپردم و با صدایی که سعی

کردم مضطرب نباشد گفتم: به این مناسبت تا تعجب شروع به خواندن

برگه کرد

? positive-

- بله مثبت ه

برگه را روی می‌یز گذاشت و سرش را میان دست‌هایش گرفت

و چند دقیقه‌ای سکوت بینمان برقرار شد

- دلینا مگه قرار نبود زمانی که فیزیوتراپیست به نتیجه‌های دلخواه‌مون نرسیده بچه دارنشیم؟

آوارهایی که عشق شدند

-میدونم بهداد اما این بچه که کارتنهایی من نیست خنده

اش گرفت واخم هایش باز شد

و باحالت تاسف باری گفت: متاسفم برات بی ادب باش

یظنت لب هایم راگزیدم و سرپا بین انداختم از پشت بلند

شد و بغلم کرد

و گونه ام را بوسید و گفت: خلی زود بود ماتهزه چهارماهه ازدواج کردیم ولی خب اشکال نداره حتمایه حکم تی بود ه

-حتما این لطف خداست نباید ناشکری کنی م

-از این به بعد خواست بیشتر به تغذیه و خورد خوراکی باشه فردا هم میریم پیش دکتر پرونده تشکیل میدیم باشه ؟

-چشم باباجون ش

شام را بامیل بیشتری خوردم میترسیدم که بهداد غریزند و بهانه گیری کند اما دوستش داشت و خیاالم

راحت شد

بعد از شام دوتایی میز جمع کردیم و به پای دیدن فیلم مورد علاقه مان نشستیم هر چند که

حالت تهوع گرفته بودم و دوباره فشارم افتاده بود...

بهداد با سرانگشت موه ایم را نوازش می کرد و از اینکه حتما حتما باید بر ای خوب شدن تلاش کنم و تسلیم نشوم قول گرفت

ت

و من بخاطر موجود بند انگشتی درونم و قلبم که به عشق اومیتپید به خودم و بهداد قول دادم که خوب شوم و برای

فرزندم هم که شده قوی باشم ...

بابهداد به دکتر رفتی م

آوارهایی که عشق شدند
وبعد از انجام سونوگرافی سن ج نین چهار هفته تخمین زده شد جعبه ش

یری نی خرید م

وبه منزل پدر و مادریه داد رفتیم تا خبر را بهشان بدهیم

نسترن خانم و بهادر خان در سالن نشسته بودند و با دیدن ما متعجب شدند

به داد با خنده در جعبه شیری نی را باز کرد

و جلورفت و به پدر و مادرش تعارف کرد

نسترن خانم با برویی بالا رفته گفت: به داد این شیرینی اونم دمه غروب و بی وقت اومدنت به چه مناسبتیه؟

به داد هم با چشم های شیطنت آمیزی به من نگاه کرد و من سرپایی ن انداختم بهادر خان

مشتی حواله بازویش کرد و گفت: نکنه باباشدی؟ به داد هم قهقهه ای زد و گفت: آره بهادر خان

درست حدس زدی نسترن خانم با چشم های گشاد شده نگاهی به صورت من و به داد کرد

ناخود آگاه شروع به گریه کرد و برای اولین بار مرا به آغوشش مهمان کرد و پیشانی ام را بوسی د از رفتارش شوکه

شدم اما لبخند زد م

بهادر خان هم دستم را گرفت و فشرد و تبریک گفت نسترن

خانم از حال من پیرسید و به به داد توصیه میکرد

باران هم که از شرکت آمد و با دیدن ما شگفت زده شد چون معمولا آخر هفته ها میرفتی م باران هم که فهمید

سراپان میشناخت و من و به داد را بوسه باران کرد قربان صدقه بچه میرفت این بند انگشتی نیامد ه

خاطر خواه زیادی داشت

وقتی به ژینا هم گفتم آنقدر قربان صدقه اش رفت که حسودی ام شده اینکته قرار است تمام توجه هامعطوف

اوشود..

آوارهایی که عشق شدند
چند ماهی گذشته بود و فیزیوتراپی هایم به نتایج مثبتی رسیده بود

امروز هم جلسه فیزیوتراپی داشتم و هم نوبت سونوگرافی تعیین جنسیت بچه بود اول به

مرکز رف تیم

بعد از کلی ورزش و ماساژ باز هم مددکارم گفت که امروز بعد این همه ایستادن باید تلاش کنم که قدم از قدم بردارم
میترسیدم

مثل کودکی که تازه می خواهد راه برود به

دست های بهداد چنگ زدم

ویک قدم برداشتم باورم نمیشد بعد از دو سال و چند ماه بالاخره توانستم قدم از قدم بردارم بهداد تشویقم کرد کل
سالن دست زدند و قدم دوم را برداشتم اما زانو ام بی جان بود و کمرم خم مددکارم واکری را به دستم
سپرد و گفت: دلینا جان سعی کن به کمک این راه بری آهسته آهسته قدم برداشتم

دوست داشتم بوسه ای روی صورت خدا بنشانم

اصلاً از بیکت بندانگشتی درونم بود که حالا میتوانستم بدون کمک صندلی چرخ دارم راه بروم چقدر دلم برای

روی پارتن تنگ شده بود

بهداد گریه می کرد از اینکه دلینایش را ایستاده دیده بود خوشحال بود خودش

صندلی چرخ دارم را جمع کرد و به صندوق عقب ماشین سپرد

هر چند که دکترم گفته بود: فعلاً به جاهایی ازش استفاده نکنید چون نباید به پاهای تازه جون گرفتش فشار بیاورد

برای سونوگرافی هم رفتیم

دکتر دستگاه را روی شکم تازه برجسته شده ام کشید و بالبخند گفت: خب ماما و بابای عزیزش فکر میکنید

جنسیت بچه چی باشه؟

آوارهایی که عشق شدند
بهدادبالبخندگفت: سالم باشه جنسیت که مهم نیست

-بله بابای نمون ه

دکت ر: خب بچه ی شما بسیار خوشگل و شیطون و خب یه دخترنازنی آن

روزواقعا خدا بوسیدنی شده بود تمام عمر آرزوی دختر دار شدن را داشتم موهایش

رابباف م

باسرانگشتم نوازشش کنم و قصه ی راپونزل را برایش بگوی م

بهداد خوشحال بود و مشتاق خوبی به تمام کادر مطب داد

وقتی از مطب خارج شدیم هوس انار گلپر زده کردم و از آن روز به بعد دخترمان را گلپر صد از دیم تا وقتی بدنیا آمد برای ش

اسم بگذاریم

زندگیمان بعد از راه رفتن من و وجود گلپر رنگ بوی تازه ای به خودش گرفته بود و سرشار از حال خوب بودیم...

گلپر هشت ماهه شده بود و تا به دن یا آمدن ش چیزی نمانده بود

هر شب تصورش میکردم با صورتی که از بهداد به ارث برده بود و چشمانش هم رنگ چشمهای خودم بود

عروسی ژینا هم برگزار شد و با نیم از ندگی خوب و آرامی داشت رها هم

باردار بود و قرار بود صاحب پسری به اسم رها م شود

آنقدر گلپر خانم به من انگیزه داد که توانستم و اگر رها م کنا بگذارم و با کمک عصایی که در یک دستم بود تکیه گاه کنم و راه

بروم

باران هم عاشق ی کی از کارمندان شرکتشان شده بود

آوارهایی که عشق شدند
و در مرحله نامزدی به سرمییرد و چیزی

تا عروسی اش نمانده بود

بهداد مثل هر روز با هوس های جور و جور من و گلپر آمد هوس

ترشک هفت م یوه ولو اشک انار کرده بودم و بادیدنش انگارد

نیارابه من دادند

هرچند که هر وقت میخوردم فشارم افت م یکرد و بهدادک لی غر میزد مثل

هر شب قبل از خواب به اتاق دخترم رفتم و با او حرف زد م تم اتاقش

راسفید و گرم گرفته بود م و آرامش ساکن بود در اتاق

لباس هایش را که میدیدم دلم قنچ میرفت ژینا برایش یک لباس تور صورتی باهد پا پیونی هم رنگ خودش
گرفته بود و غش میکردم برای آن لباسش

ساک بیمارستان خودم و خودش را هم کنار گذاشته بودم و همه چیز آماده آمدنش بود. ..

عروسی باران بود و از صبح عروسی دل درد داشتم تازه وارد ماه نهم شده بودم و فکر نمیکردم وقت آمدنش باشم

دردم هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد و ناگهان ول میکردم

باران هم خیالی زیبا و ویایی شده بود موهای مشکی رنگش رالایت کرده بود و در آن لباس عروس پرنسسی اش

میدرخشید

همسرش هم مردخوش چهره ای بود و خیالی به هم میآمدن د همانطور که

برایش دست میزد

زیر دلم تیر کشید به طوری که از دردم شدم

نسترن خانم و بهار کنار آمدند و کم کم کردند که بنشینم

بهداد هم از حیاط باغ به سالن آمد و کنار نشست و دستم را دستش گرفت و گفت: دلینا دستات چرا انقدر سرده

آوارهایی که عشق شدند
لب گزیدم از درد و گفتم: نمیدونم بهداد خی لی دلم درد میکن ه

-یعنی وقتشه ؟

-نمیدونم بخدا از صبح دردی خفیف داشتم ولی الان خیلی شدید شده

-وای خدا چکار کنیم حالا؟

-هول نکن بهداد جان فکر میکنم که این درد طبیعی باش ه

-نمیدونم باینکه آرایش داری ولی معلومه رنگت پرید ه

-چیزی ن یست نگران نبا ش

برای اینکه بهداد بیشتر نگران نشود به کمک عصایم از جایستادم و در سالن خودم رامشغول کردم شام که سرو شد

مراسم باران هم تمام شد و بعد از همراهیشان تا خانه برگشتیم اولین کاری که کردم به حمام رفتم و آرام آرام شکمم

راماساژ دادم دردم کمی الت یام یافت اما هی کم و زیاد میش د

به زور خوابیدم و نزدی کی های اذان صبح با درد عجب یی چشم باز کردم

احساس م یکردم که گلپر دردم منبسط و منقبض میشود و دردی که دردم بود به کمرم هم فشار میاور د بهداد رابه آرامی

صدازدم: بهداد جان خوابالود جواب داد: جانم

-بهداد فکر کنم وقتشه خیلی دردم دارم

به آنی از جا پریدم کمکم کردلباس هایم را بپوش م

مدارک پزش کی راهمراه ساک خودم و بچه برداشت و بعد تماسش به ژینا و مادرش به بیمارستان رفتیم درماشی ن چشم

هایم سیاهی م یرفت وفق ط خدا را صدازدم که فرزندم را سالم به آغوش بکشم و تار سیدن به بیمارستان چشم هایم

را بستم ...

به بیمارستان که رسیدیم بهدادمشغول تشک یل پرونده شدومن بابرانکاردراهی اتاقی مخصوص شد م زایمان ط بیعی

درهفته سی وهشتم اتفاق افتاد

فقط خدارا صدازدم وهرلحظه از زایمان چهره پدرومادرم وآو یراز پیش چشمم گذشت بالاخره

بعداز تحمل ک لی دردوفشار صدای گریه اش در اتاق عمل م یپ یچ د

از شدت درد زیاد خیلی نتوانستم چشم هایم رابازنگه دارم ویک جوره ای از حال رفتم وقتی هوش

یارشدم داشتم از اتاق عمل خارج م یشدم وبه بخش انتقال داده شدم بعداز نصب سرم که

پرستار از اتاق رفت ت بهداد همراه ژینا و خاله آمدند بی جان سلام واحوال پرسى کرد م

تمام لگنم دردم یکرد فشار زیادی هم به کمرم آمده بود!

بالاخره موجود کوچک پتویچ شده ام باتخت کوچکی به اتاق آم د

بعداز دیدنش سرازبانم یشناختم باورم نمیشد که فرزندمن باش د دختری

از جنس م ن

صورت س فیدش ولپ های سرخش ولب ه ای کوچک صورتی رنگش دلم رادر همان نگاه اول بر د بهداد ناباورانه

اما با خوشحالی فراوان نگاهم م یکرد

بچه که گریه کرد مانده بودم که چه باید انجام دهم که خاله کمکم کرد وش یرم

راآهسته دردهانش گذاشتم ودخترکم آرام آرام شروع به خوردن کرد

حس آن لحظه ام غیر قابل توصیف بود موجودی از وجود من تغذیه م یکرد وعجب خلقت خارق العاده ایست...

وقتی برای چند لحظه چشم هایش راباز کرد دلم ضعف برای اینکه درست مثل تصوراتم رنگ چشمانش سبز بود

آوارهایی که عشق شدند

بهدادباخنده و همراه ک می ترس بغلش کردوگفت:د لیناخانم مچکرم بابت این دخترخوشگل وسالم میدونم خی لی دردکش یدی واذیت شدی اماخانم ب بین بعداون همه سختی حالادخترمون بغلمونه قرارماروواردمرحله جد یدی اززندگ یمون کن ه

باگریه شوق خیره به تصویر ی مردم شدم که درحقم مردانگی راتمام کرده بودوباتمام وجودبدون اهمیت دادن به شرا یط جس می واجتماعی ام کنارم مانده بود زنی دیگرساخته بودالحق شایسته این بودکه همه وجودم رابه اوببخش م

بالبخندگفتم:بهدادحالااسم این فسقل خانم روچی بزاریم

-راستش من بهش فکرکرده بودم ودوست دارم اسمش ب نیتا باشه بازم نظرتومهم ه

-چقدرقشنگه معنیش چی میشه؟

-دختر بی همتای م ن

نسترن خانم وبهادرخان وعمه هاهم برای د یدن من وبنیتاآمدن د

همه شان کلی تقد یروتشکرکردند وزمان رفتنشان نسترن خانم ازمن تشکری ویژه کردتحسینم کردوباری دیگر ی بابت رفتارها یش عذرخواه ی کرد

ژیناهم شب به عنوان همراه کنارم ماند وتاصبح به سازی های مختلف بنیتاخانم رق صیدیم!...

باآمدن ب نیتا زندگی رنگ وبوی تازه ای پیدا کرد خانه

مان گرم ت ر

وروزهایمان قشنگ ترشد

من تمام تلاش هایم جواب داده بود بدون کمک هیچ چیزی ومتکی به پاهای خودم راه م یرفتم زندگی روی

کوک دلخواهمان مینواخت دخترم تازه چندقدمی راه میرفت ومن فهمیدم چه نعم تی است

اینکه تنت سالم باشد وبه هیچ چیزوهیچ کس نیازنداشته باش ی

آوارهایی که عشق شدند

کم کم به شرکت هم کمک میکردم هرچندکه بارمسئولیت ونگه داری ازبنیتا واقعا سنگین بود اما بازهم باطرا

حی جد یدم توانستم موفق شوم

اما این بارازیک سازمان معتبر جهانی مورد تشویق قرار گرفته بودم و قرار بود برای دریافت جایزه ام به دبی برویم وس مینارهای

مهندسی هم آنجا برقرار بود و باید شرکت میکردی م وسایل خودمان و بچه را جمع کردم و آماده رفتن شدم

بهدادم باطرح من توانسته بودیک قرارداد بین المللی با کلاس کاری بالا ببندد پروازمان به

مقصد که نشست

باینکه تفریح سه روزه ای بیش نبود اما غریب ی بازهم گریبان گیرم شد

و احساس کردم هیچ جا وطن نمیشود حتی اگر مثل کرمانشاه ویران باشد..

ازاینکه میتوانستم در این مراسم روی پاهای خودم راه بروم خوشحال بودم لباس

سنگین و مجل لی را انتخاب کردم حجاب کامل را هم رعایت کردم و بعد از حاضر کردن

بنیت اراهی سالن مراسم شدیم

اول از همه تقدیر و تشکر شد و بعد هم تک به تک به تمامی کسانی که در زمینه های مختلف توانسته بودند موفقیت

کسب کنند جایزه داده شد و در آخر مجری مراسم گفت:

خب توجه همه رو جلب میکنم به یک طراح خانم و جوان ایرانی که تونستن با ایده جذاب و نومهدن سیشون حسا

بی مورد توجه قرار بگیرن خب خانم ها و آقایون دعوت میکنم از خانم دینای مدرس

این بار باگام هایی استوار میروم به سمت قله موفقیتی که برایش جنگ یده ام با تمام دل

دردهای بنیتا و گریه های ش کارهای خانه و مسائل خانوادگی

و چهارچوب های تعین شده در جامعه..

دیپلم افتخار و نشان رادردستم میگیرم و بعد پشت میکر و فون می ایس تیم و میگویم: سلام ممنون بابت تشویق هاتون

تشکر میکنم از هیئت ژوری و تمام کسانی که این طرح و ایده من رو پسندیدن

آوارهایی که عشق شدند

راستش من خواستم به تمام آدم های بگم از همیشه ونمیتونم هادست بکشن و برای الماس درونشون بجنگن من آدمی بودم که نزدیک به سه سال تمام بعدازیک حادثه فلج شدم

روزهای اوج وموفقیت رو دوروتموم شده میدیدم اما با کمک عزیزانم به خودم برگشتم واول برای موفقیت

وبعد برای خوب شدن تلاش کردم

بازهم تشکر میکنم وبازهم تاکید میکنم واسه چیزی که درونته تلاش کن صدای

تشویق هاوکف برای همیشه درذهنم میماند

وامیدواری میدهم به خودم که شاید یک نفر درآن جمع الماس درونش را با حرف های من پیدا کند...

چند روزی که دردی بودیم نیمش درس میناروکنفرانس گذشت ومابقی درگشت وگذاردرشهر...

موفقیت های مهندس ی خوشحالم میگردامان دلم برای ورزش تنگ شده بود ودلم هوای پیست دوندگی

راداشت اما میترسیدم بعدازآن اسیب دیدگی...

هربارکه به چشم های بنیتانگاه میگردم

این جمله به ذهنم خطور میکرده یزهایی دراین دنیا است که ارزش زندگی کردن دارد برایش جشن

تولدیک سالگی گرفته بودم وهمه حسابی درتکاپو بودیم چندکلمه نامفهومم به زبان می آورد

وکارهایش ییرینش دلم را از کف میبرد

بهداد که هربارباشیرین کاری هایش میخندید میگفت: من فکر نمیکردم پدر بودن انقدر خوب باشه وگر نه از همون اول

آشنایی دست به کار میشدم که الان حداقل دو تا بچه داشته باشی مومن لب میگزیدم وخجالت می کشیدم تولد بزرگی

درخانه پدری بهداد برایش گرفتم مواسط مراسم موقع بریدن کیک ناگهان سکوتی برقرار شد ونگاه هابه در ورودی افتاد

پریادست دردست مردی جوان وارد سالن شد وشکم برآمده اش خبر از یادی اش میداد

بهداد دستش رامشت کرد ومن آرام دستم راروی دستش گذاشتم وگفتم: آروم باش عزیزم

آوارهایی که عشق شدند

سمت نسترن خانم رفت گرم بغلش کرد و با شادی گفت: خاله جون حامد همسر من هست ش و ربه

مرد گفت: حامد جان این خانم همون خاله نسترنی هستن که بهت گفتم

همسرش یاهمان حامد جلو آمد و با ادب و احترام بانسترن خانم و بهادر خان سلام و احوال پرسید کرد و پریا جلو تر آمد و من

راهم بغل کرد و ب نیتار بوسی د و کمی فشردش و با بهاد هم سرانگشتی دست داد کمی حساس شده بودم

اما میدانستم که حسش به بهداد یکطرفه بوده و حالا همسر مرددیگ ریس ت پریا و اوضاع خراب و مهربانی بود

از همان شب شد یکی از دوستان خوب برای من

و همسرش حامدهم شد یکی از دوستان بهداد و از شب تولد بنیتابه بعد رفت و آمدهایمان شروع شد و با هم ص می می

و گرمتر شدیم

فرزند پریا و حامد پسر بود و در تکیا پو برای خرید سیسمونی برای پسرشان بودند

چندباری که با پریا تها شده بودم از او پرسیدم که چطور ی باغم عشق کنار آمد که گفت: من چهارده سال تمام برای

عشقی دست و پا زدم که خودم تو ذهنم بلدش کردم خودم از عشقم اسطوره و قهرمان ساختم در صورتی که بهداد هم یه

آدم معمولی مثل همه آدم بود و بنظرم دلینا همه ی آدما به یه من جی تو زندگیشون نیاز دارن تا اونارو از چاله های عمیق

فکریشون نجات بده حامد نجات داد منو به من کمک کرد دوباره خودمو پیدا کنم و گفت با دور بودن از کشور من میتونم

آدمی دیگه ای بشم راست میگفت هیچ جاکشور خودم نم یشد آلمان که بودم درد عشق و غربت با هم منو از پا انداخت

بعدم دوست داشتن حامد باعث شد امید پیدا کنم چون دوست داشتن اون به من حس ارزشمند بودن و قابل احترام بودن

داد با حرف هایش موافق بودم

منجی من هم بهداد بود همان زمانی که از خودکشی که کردم من رابه زندگی برگردان د به ادامه تحصیل

و دانشگاه تشویق کرد

به من کار داد

وانگیزه ادامه زندگی داد

آوارهایی که عشق شدند

وازمین دلینایی دیگر ساخت و آن دلینای افسرده و مرده راکشت و من مدیون عشق خالصانه اش بودم..

بامشورت پزشک معالجم

و مددکارم

دوومیدانی رادوباره شروع کردم

باشگاهی راهم در تهران پیدا کردم و دوباره برگشتم به ورزشی که هم یشه دوست داشتم زیر نظر مربی

و باتوجه به شرای طی که داشتم آرام آرام شروع به دویدن کردم باورم ن میشد

من همان ادبی بودم که بدون کمک ژینانمیتوانستم به راحتی لباس هایم را بپوشم حالا دوباره تو

پیست مشغول دوندگی هستم

البته چون نخاعم آسب دیده بود خیلی با یدمراقب میبودم اما بی پروایی

کردم و دعوتی کی از تیم های لیگ برتری را پذیرفتم و مسابقاتم در رده

بزرگسالان کشوری را شروع کردم همه تحسین و تشویقم میکردند

و من پیست رابه آسمانی تشبیه میکردم که در حال دویدن روی ابره ایش هستم...

سمتم راهم بهداد در شرکت ارتقاداده بود

و کارهای زیادی داشتم

و من بدون حضور بهداد در یک مزایده توانستم برنده شوم

چون بنی تا خانم دلش هوای پارک و بازی کردن با بهداد را کرده بود و بهداد هیچجوره نتوانست قانعش کند که

بگذارند برای بعد و من رابه جلسه مزایده فرستادم

آوارهایی که عشق شدند

ومن بااسترس زیادی هم که داشتم توانستم مزایده را برنده شوم

بابهدادتماس گرفتم:

-آقابهداد

-جوننم

-مشتولوق بد ه

-چه کردی مدرس ؟

-صدتابلای قیمت تونستم بخرم ش

-آفریننن همسرم عاشقتم من گفتم میبازی ولی نه آفرین حقا که زن زرنگ خودم ی

-زبون نریز بهدادپاداش چی بهم میدی ؟

-بیاخونه پاداشم نشونت میدم

-بیشعورنش و

-تومغزت بیشعوریرات کادوخریدم بیاخونه

-باشه وای به حالت سرکاری باشه

-نیست ب یایی ن

به خانه که رفت م

بهدادبرایم ست ورزشی که دوست داشتم

راخریده بود

عاشق کتانی های سفید و صورتی سبک و خوش پایم شدم به

آغوش کشیدمش و بوسه باران ش کردم

آوارهایی که عشق شدند
بنیتابالب هایی برجید ه به پایم آویزان شدوگفت:

ماجون چرامنو بغل ن م یکن ی ازروی ز مین برش داشتم ولپ های گل
انداخته تپلش رابوسید م عاشق خانواده کوچکم بود م و خدارابرای بودنشان

شکر ...

مسابقه ای برای انتخابی تیم م لی دوومیدا نی بانوان گرفته شد ومن نفر اول
شدم

وبرای مسابقات الم پ یک باید آماده میشدم
باتمام وجودم تمرین میکردم

همه تشویقم میکردند بهدادهمه ی وجودش راصرف من وب نیتام یکرد میدویدم
باتمام قوای بدنی ام میدویدم تا برای تمام کسان ی که دوستشان داشتم

افتخارآفرین شوم

تست دو پینگ وتمام تست های لازمه هم گرفته شد
وباید برای رفتن آماده میشدیم

پاسپورت وویزاهای بن یتاوبهدادهم آماده بود وقراربراینکه بودکه همراه من بیاین د من همراه
کاروان تیم ملی راهی کشورموردنظرشدی م تمرینات دسته جمعی وانفرادیمان همچنان ادامه
داشت بهدادوب نیتادرهتل دیگری مستقرشده بودن د ودلم برایشان تنگ شده بود وویدیوکال

گرفتم

بنیتاباصورتی کاکائوی ی جلو تصویرآمدوگفت:سلام ماجون

آوارهایی که عشق شدند

-سلام دخترگلم خوبی ؟

-اوبم تو شیطوری ؟

-خوبم فدات شم باباکو؟

-اینجا نیشیست ه

وبعدگو شی رابه دست بهدادسپر د

-سلام همسری

-سلام به قهرمان دنی ا

-وای بهداداسترس دارم فرداروز مسابقه اس دارم منفجر میشم یعنی

-نترس عشقم بترسی دیگه جازدی واسه مدالت بجنگ باشه ؟

-باشه کاش پیشم بودی

-بیابریم بیرون هتلامون که فاصله ای نداره

-باش ه

بابهدادقدم زدیم وس عی کردبه من آرامش دهد

باخواندن قرآن

وطلب دعاازخانواده ام که قرب بیشتری نسبت به خدا داشتند خوا بیدم صبح

باصدای سرمر بیمان بیدارشد م ویرای رفتن به محل مسابقه آماده شد م

باتوبوس های مخصوص به پیست مسابقه رفتیم

کارت مسابقه ام صادرشد وبایدباشرکت کنندگان کشورهای اندونزی وکانادا وژاپن وبنگلادش مسابقه میدادم

مربی ام کنارم آمد بازوهایم رافشردوگفت:بروخوشگل دختربروواسه خودمون وخودت سربلندی وافتخاریار

آوارهایی که عشق شدند
سرتکان دادم و پشت خط های مخصوص قرارگرفتم شمارش
معکوس شروع شد

پرچم تکان داده شد و من شروع کردم با تمام وجود م

دوباره رویاهایم را تصور کردم آسمان و ابرها اینبار با صدای تشویق و سوت و طبل هایی که کوبیده میشد و دور بین
ها و عکاس ها هم بودند دویدم و دویدم

چهره خندان پدر و مادرم را هم دیدم و آوایم تشویقم میکرد به خط پا
یان نزدیک بودم و نفر اول جلو افتاده بودم

یک قدم مانده بود

پاهایم روی خط پا یان رفت

و من شدم نفر اول در مسابقه الم پیک دو استقامت

به حرمت زحمت های پدرم شب بیداری های مادرم و عشق و حمایت بهداد و سختی های ژین تلاش کردم
و موفق شدم

نامم در رشته ورزشی مورد علاقه ام اول شد

روی سکوی شماره یک که برای قهرمان بود ایستادم

پرچم ایران را روی شانم انداخته بودم و مسئول مسابقات جلو آمد مدال طلا را زنگ را دور گردنم انداخت

و سرود ملی پخش شد ادای احترام کردم و آرام آرام لب زد م در انبوه

جمیعت چشمم به

بنیتا و بهداد افتاد که تشویقم میکردند

آوارهایی که عشق شدند
به داد برآیم بوسه ای فرستاد و من دست تکان دادم خواستم
و توانستم

وجود فرزندم و مرد زندگی ام

همواره انگیزه ای بود برای ادامه دادن

و موفق شدن

دور افتخاری با پرچم ایران زدم و برای تمام جماعت ایرانی بوسه ای فرستادم من از زیر آوار نجات
پیدا کردم و ناجی من مردی بود که حالا با تمام وجود میپرستیدم ش او بود که مرا زنده کرد و من شدم
قهرمان جهان و یکی از نبوغ های مهندسی دلم آغوشش رام یخواست تا خارج شدن از پست ایست باید
صبر میکردم...

پایان

تقدیم به تمام مردم آسیب دیده از زلزله کرمانشاه و تمام عزیزانی که بنا به حادثه ای دچار مشکلات جسمی شدند
ممنونم از کسانی که همراه قصه شدند و داستان زندگی د لینا و بهداد و آوارهایی که موجب عشق شدرا خواندن
حال دلتان خوب مبیناش فیعی

زمستان 13

99 یاق

نایس روان